در شهر کویته پاکستان بمبلغ
ده روپیه خریداری گردید
[illegible]
۵/۵/۳۵

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

صاحب دارا شکوه
ولی عهد شاهجهان بادشاه دهلی
شیخ محسن
مثنوی فانی کشمیری بزبان فارسی
متوفی ۱۰۲۰ھ

حسره خان محمد تاجر کتب جامع مسجد
کوئٹه بلوچستان
8/8/53

بقدر مال باشد سر گرانی
ز وزن زر فزاید بار دستار

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۲۶۸۹

در شهر کویته پاکستان بمبلغ
ده روپیه خریداری گردید
گلچین معانی
۴۵/۵/۵

بازرسی شد
۳۶ - ۲۷

شماره ثبت ۴۵۰۵۴

ولیعهد شاهجهان شیخ محسن
مثنوی فا...
بادشاه
دهلی
متوفی سنه ۳۰
حسره خا...
بقدر رمال
ز و ز...

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی . فهرست شده
۲۶۸۹

صاحب دارا شکوه
ولی عهد شاهجهان
بادشاه دهلی
شیخ محسن
مثنوی فانی کشمیری بزبان فارسی

متوفی ۱۰۲۰

حجره خان محمد ... تاجر کتب جامع مسجد
کوئٹه - بلوچستان
8/8/53

بقدر مال باشد سر گرانی
ز وزن زر فزاید بار دستار

از دارا شکوه

در شهر کویته پاکستان بمبلغ
ده روپیه خریداری گردید
... گیلانی
۲۵/۵/۵

بازرسی شد
۲۷ - ۳۶

شماره ثبت ...

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی « فهرست شده »
۲۶۸۹

ولی عهد شاهجهان
بادشاه
دهلی

خطی ، فهرست شد
۸۹

مثنوی فانی = تصوف
۱۰۲۰ هـ ق

ولی عهد شاهجهان
بادشاه
دهلی

...ام و کرامت | برده دلم بازف زلف یار
...ر و از تسلیم تلفظ برون | کرده نهی از حرکت واپسکون
...آینه روی رجای نور است | بار رحمت رجایت سجاست
...ر نفس از نحجه تشنه بدرا | صورت الله دهد روی ترا
...وحت تلاوت دل اهل حیا | حی بشنو از دهد ال ابن جادوها
...رده کمانها جوزه از کسره حجی | در سپر چرخ مهمان گشته سپی
...میم کرد و نسیلا کام یافت | عالم از و صورت اتمام یافت
...بر مکس ارجا لقه میم رحیم | کسرت نقش کنه کسیر رحیم
...ی اگر حرف سنا تختت | نامه ات از حمد خداکن درست

...حمد خدا مطلع دیوان ماست | حمد خدا اول قرآن ماست

خطی - فهرست شد
۸۹

در سخن از حمد بود فتح باب
حمد بود گلشن توحید گل
کز حقیقت نگری پیش و پس
آینهٔ باطن ظاهر هموست
مخزن اسرار نقوش عقول
نقطهٔ هر خط که توان فرض کرد
دانهٔ هر سبحه که یابد کمال
خال لب دلبر مهرویان
نغمهٔ هر نی که سرود آورد
صور سرافیل پر جبرئیل
روشنی چشم افلاکیان

حمد بود فاتحهٔ هستی [illegible] صورت عالم رسید
هر دم ازین باغ توان چید گل [illegible] لب سخن کافور روز
جامهٔ محمود چو او [illegible] مغز زمان گشت ازان عطرتر
مظهر اعراض جواهر هموست تا ز قبولش نظری یافت سنگ
مقصد ابنای زروح [illegible] گوش صدف چون سخن او شنید
مرکز هر دایره [illegible] اوست بشر از همه رنگ بوی
میوهٔ هر دانه که گردد نهان [illegible] کرده و در پرده [illegible]
داغ دل عاشق بی جان [illegible] اوست زبان دانی هر بی زبان
جلوهٔ هر نور که طور آورد [illegible] عاشق بر هر سخن
نور کلیم الله تا خلیل را به همای همت مقبلان
تیره [illegible] آینهٔ خاکیان [illegible] آواز باف

نه فلک هفت زمین شد پدید
رحمت درین جسم عالم [illegible]
عطسه زد و صبح برآورد سر
خون دل از سنگ گرفت [illegible]
رحمت ز چشم آب گهر شد پدید
اوست منزه ز همه گفت و گوی
خوف و رجایش [illegible] دل دو نیم
اوست توانایی هر ناتوان
مومن و کافر همه در حلقه‌اش
نازکش جمله نازک دلان
نغمه بر اهل هنر پرور [illegible]

ولی عهد شهنشاه جهان
بادشاه
دهلی

خطی فهرست
۹

ولی عهد شهنشاه ... بادشاه دهلی

لاله بدل از غم او داغ [illegible] | گل بحسن زاتش او بر [illegible]
سرو بهوا از چمن گیتی نشانده | بامت بسر افرازی آنان [illegible]
واشته چو نرگس بتماشاش نظر | مانده ز دیده از چمن [illegible]
ناله بود کرده قمر طوق او | چشم ببستاره بر دار شوق [illegible]
چرخ زنان بر در او آسمان | رقص کنان بر در او [illegible]
دیر حرم [illegible] باده ای | دبرد دل جای تماشای [illegible]
در صدف تن گهر جان او | گنج جواهر دل انسان [illegible]
باشد اگر پاک کسی را نظر | بیند [illegible] از آینه چشم [illegible]
گر چمن عنبر نماید بگوش | کی شود از ذکر خدا [illegible]
عقل درین راه بهر سود [illegible] | خاک بسر کرد نشانش [illegible]
وهم که در راه طلب رفته | پای ز سر ساخته مجنون [illegible]

[illegible] دل [illegible] | آتش شوق در من خاک مرد
[illegible] ان بر ان غالب فسرده | زنده کن از عشق دل مرده را
چشم مرا خیره شد و روشنش کن | جان مرا از منش خویش کن
[illegible] آید بصفا از من علاف | روی تو در خود دگر و [illegible] خلاف
بیند ز نور [illegible] من بکن | پرده ز چشم دل من بر فکن
[illegible] نفس من دلم [illegible] | نفس دو عالم زده [illegible] بر
ذره [illegible] مهر فلک بر دو کم | تا گل خورشید [illegible] عدم
[illegible] ز [illegible] اباد کن | هر [illegible] باد خود و [illegible] شاد کن

ای [illegible] غایب ز کمال حضور | وی [illegible] میشود [illegible]
ای تو عیان از همه کاینات | وی نهان [illegible] همه ممکنات

خطی ، فهرست
۸۹

گروه بیکسان در حرم لامکان | ... سان از ...
حسن ترا عشق تو دیوانه است | عشق ترا حسن تو جانانه است
حسن تو از جنبش خط خال مست | عشق تو از شورش احوال مست
عشق تو و عاشق و بیدار خود | حسن تو و جلوه خود با خود
ناز نیازی که تو داری بخویش | زود دل شد عاشق و معشوق [illegible]
جز تو کسی راه ندارد براه | هیچکس از کنه تو آگاه نیست
لوح چه باشد که از آن دم زند | [illegible] در دم زند
خامه بر آن حرف گذاری نیافت | نامه از آن نقش نگاری نیافت
کی زند آنجا ملک از شوق پر | [illegible] ملک خشک هوا [illegible]
روح از آن جام چه یابد خبر | روح تنک ظرف فتح [illegible]
عقل از آن [illegible] نشد تو بیاب | پست نظر عقل [illegible] آفتاب

[illegible] برکار بسر سوده | هرگز این دایره جای ندید
[illegible] چو براه طلب ادشتافت | رفت برون از خود و جویش نیافت
[illegible] شکر که فانی بکهف رسید | از حسن و دل کل تو چه [illegible]

ای تو سزاوار مناجات ما | قفل گشای در حاجات ما
حاجت هر کس ز تو گردد روا | از تو نوا یافته هر بینوا
ای تو ادا فهم اشارات ما | معنی باریک عبارات ما
از زهر پردار همه سازها | نغمه شناسی همه آوازها
منتهی منتو رقص و قدر | مهر [illegible] شمس قمر
[illegible] گردان ز تو شد [illegible] | از [illegible] جراغ [illegible]
از تو و رس باده [illegible] گران | رنگ [illegible] زده گلگشان

ولی عهد شاهجهان
بادشاه
دهلی

خطی ، فهرست
۸۹

محمد محمد

از تو بس ماه چراغ سحر
ابر ز دست کرمت در نثار
عارض گل یافت ز تو آب و رنگ
بود بنو داشته از بود تب
ما همه موجود ز بود تو ایم
جز تو که [illegible] گل مجمر دل
ایمن از روی که شد رو نما
[illegible] از [illegible] بوی [illegible]
این همه اسباب تماشا [illegible]
لیک درین میکده از اول [illegible]
[illegible] ان ساخته در هر [illegible]

از مویها تو بس [illegible] سر دو هم به دل
صبح رقص نقب بسکه [illegible] مهمان گروه الف در دو لام
دم نرگس تو شد سوخته لام تو با الف [illegible] بس
کج و جود و عدم از وجود ثبت بس بود این نکته دل گرسنگی
ما همه بنده از مهر تو [illegible] ست و دوری دایره بسته
جز تو که بر داشت ول [illegible] فتح در دو لب حق از فتح لام
شانه زلف بوی [illegible] رمز الف [illegible] میدان رزم
ماه نوار جنبش ابروی گشت [illegible] نشد به لام
داده گواهی بتو آیات [illegible] لیس بکر
نیست کس آگاه بجز [illegible] کرده تصور همه اهل صفا
کاینه [illegible] سراب [illegible] کرده الف لام دگر در سطر

کرده قد زلف بتار اجل
تا نشود لال زبان در کلام
بر همه [illegible] شکر ابجد
[illegible]
اول [illegible]
[illegible] بر [illegible] ان
تیر خود انداخت از [illegible] جرم
هست کلید در دار السلام
روشن از تو چشم دل [illegible]
کسره با [illegible] مره جسم
تیر و کمانی دگری جلوه گر

ولی عهد شاهجهان بادشاه دهلی

خطی فهرست
۸۹

بعض کجا یابد ازان گل

لام الف بنگر کمان حدّ آب
رای این بنگر که چون بود
ست خود در قصّهٔ لفظ این کمان
هر که دم از تیغ زبان بنگر بند
را که مقصود رسم چون بیان
هر که خود را بردر چون لقب
بر سر را فتحه گشته پدر را
هیچ شکن در بسمله این دو
نقش الف کم شده ور رسم لوح
تا الف از بسمله کم شد نهان
تیغ قلم کرده الف را دو نیم

صفت سکون ... اَلف
کی بدش حسب صفت شیطان چو زاندیشهٔ آتش از تو جنگ
لب نه بر بعضی آن زانکه بعض کجا یابد ازان گل ... ع
تیر الف بنگر لفظ اسم جهان بنیاد ازان مجان
کرده دو صد آیت رحمت صورت ازان باده خواور وباد
دولت دارین بود بنگر شب هیولی چو ازان کی ست
کم بود از بدر و هلال هم از ازان نور جنبیر دا
پرده بیکون از من بی آشیان باد و بسته بهوا ازان هو
تا رسن این حرف تیا بر آب زبان بگیر چو جنبت برو
کی سر وحدت شود ازین خاک که صد گنج گهر جا نهان
زیر زبر تا الف ازان توان ای زخدا غافل از خود بهوش

کان پری از آهن آمده بری
دل همه تن شیشه آمده سنگ
بعض اسیر قفس گل بباغ
جسم گکان دارد جان بی ...
بست در آغوش هیولی فنا
گشت درین سکه صورت
نور ازان در گره تار بست
آه ازان روی که شد هر ...
قطره زنان گشت روان چو
هیچ ازان گشتایی ندا
جیبت ترا این همه جوش

ولی عهد شاه جهان
بادشاه
دهلی

خطی فهرست
۸۹

همچو شمعی لب خویش نه | دیده ره معنی چشم [illegible] شد های سلسله | ها گشته اند از نوا اسیران کم

دین فرو بند در دل گشای | کو پشت و در پرده بسرای جهان دگران من هم اسیر نوام | در دو جهان و کسی اسیر نوام

چشم تو بیدار دل است خون | بنگر معمور جهان هم این خرجه درین بادیه مجنون نهم | لیک ازین سلسله بیرون نهم

چشم چو پوشی بدر دل رسی | از ره دل رو و منزل [illegible] بسوی تو همه گر جوان باشی راه | نیست جو در دشت صفای راه

آه که در سینه نزار آه | در جهت باد سحرگاه [illegible] و دلم از راه نهالی فشان | تا سحری سیر کند از آسمان

سنگ زبر و قطره‌ات در گنا | لشته گنج از سر [illegible] ره و بیابس نهد سوی | قامت طوبی رسیدش تا کمر

روید ازین باغ گل هر نماه | آب هوا [illegible] بود [illegible] از زلف بس نمر های وه | ور بی هر [illegible] سحر [illegible]

آه دهد باعث بوی مشک | اشک بشو [illegible] دولت رهد خشک لوح دلم [illegible] سیاه از گناه | نقش کند محو کن از خطا

بر در دل سلسله گاه زلف | [illegible] او آه بود آه زان [illegible] در دلم از [illegible] | بر در رحم از اشک [illegible]

سلسله آه چو بر پا شود | بند زهر سلسله وا شود [illegible] بر در رحم از اشک بماند آب رو | روی من از اشک [illegible]

یا رب ازان سلسله بندی بیان | بر سخن از سلسله بندی بسا [illegible] روز و شب از گریه [illegible] کرده ام | نامه اعمال سیه کرده ام

ا ی د
ب د
ا ذ غ ه

ولی عهد شهنشاه جهان
بادشاه
دهلی

خطی ، فهرست [illegible]
۸۹

بابی

هست هر گاه تو خیر السکن ‌ ‌ ‌ هیچکس ارجاب [illegible]

لوح و قلم بیاده تر از ماه کن ‌ ‌ ‌ تحفهٔ مشق الف آه کن

تیر دعا را بده از آه پر ‌ ‌ ‌ تا گذرد زود از این نه سپهر

تیر دعا چون ز فلک بگذرد ‌ ‌ ‌ بر هدف تیر اجابت رسد

در ره حق میشود آخر دلیل ‌ ‌ ‌ تیر دعا همچو پر جبرئیل

نامه به بندم به پر تیر آه ‌ ‌ ‌ تا برساند بشفیع گناه

نامه فرستم بسوی مصطفی ‌ ‌ ‌ چون برسد یابد اجابت دعا

ای شب تار رنگ از ضیا ‌ ‌ ‌ وی ره باریک آمد ز عصا

صبح ازل آیت روی تست ‌ ‌ ‌ شام ابد سایهٔ گیسوی تست

روح تو همسایهٔ نور خداست ‌ ‌ ‌ [illegible]ت طهور خداست

[illegible] ابروی تو مفتاح راز ‌ ‌ ‌ پیش شده موی تو عمر دراز

جوهر ملک یافته پاکی ز تو ‌ ‌ ‌ آب رخ آدم خاکی ز تو

نُه فلک از گردش چشمت بگرد ‌ ‌ ‌ بی تو کشد جنت هشت آه سرد

گشته عرق از گل رویت روان ‌ ‌ ‌ هفت ستاره شده سیار از آن

در طلب ذات تو ای عین نور ‌ ‌ ‌ شش جهت از یکدگر افتاده دور

پنج حس از معرفت یکدگر ‌ ‌ ‌ بیخبر و ز عظمت با خبر

چار بسیط از تو مرکب شده ‌ ‌ ‌ تا سه بر کشتن مرتب شده

هر دو جهان مظهر یکذات تست ‌ ‌ ‌ کثرت وهمی همه مرآت تست

روز و شب از نور سفید و سیاه ‌ ‌ ‌ آمده بر وحدت ذاتت گواه

زرد شده از مهر جبهت آفتاب ‌ ‌ ‌ سرخ شده از شرم لبت لعل ناب

ولیعهد شاهجهان بادشاه دهلی

خطی . فهرست ۹

ولی عهد شاه جهان
بادشاه
دهلی

با فسر خشم زان خشم ابر و هلال | کرده رقم آنکه چنین ...
سایه چو از نور تو شد کهر منه | بهر تو انگشت چنان کشیده
سایه فکن بود خدا بر سرت | سایه از آن دور شد از پیکر
تا بد اگر بر سر کس آفتاب | سایه کن روی نهان در نقاب
هست منت با کفر از جان یک | سایه به خشم تو کی افتد بخاک
سایه نباشد ز تو همراه | سایه حق را تو هو د سایه
سایه است از نور بود و در هست | سایه خورشید بجز نور نیست
نیست بر احاجت لوح و قلم | صفحه دستت رقم کرده دم
نی سرچیده چو آن مست هست | خامه آن نامه چرا انگشت هست
نیست کف و جنت او از صفو کم | بس بود انگشت بدست قلم
خامه در دستت چو بکوید سبق | هیچ قلم چیز زده از یک ورق

... دست تو آن خامه‌ها | کرده رقم بهر همه نامه‌ها
شق ستی بر کف و دست شب | خامه اعجاز تو در شب شب
از رقم معجزه هر ورق | صفحه مه را چو قلم کرده شق
کرده بیر انگشت تو شق قمر | با دو کمان تیر زده از یک
معجزه دست تو بر آسمان | کرده ز یک گوی دو چوگان عیان
حلقه تکیه میم دو دوالی شده | ماه دو و هفته دو هلالی شده
دید کتابی را چو زمه داد خواه | گرد کف پاره گریبان ما
دست تو آن جسم جوار ماه دید | خود ز دو رق چهره او را دید
تشنه آب گهرت بود سنگ | بی سنگ از آن آب گهرت رنگ
آب در ته اش سنگی گشت | با گهرت سنگ چرا شد درست
در قفس دست تو طوطی سنگ | گشته محن گوی لعبد آب رنگ

خطی . فهرست
۹

دیده ور از هنرش دست نورد | سنگ چو [illegible]
خورده چو طوطی شکر از لب تو | کرده بحق سنگ بی دهن تو
سنگ زده بوسه ترا بر دهن | بود مگر طوطی شکر شکن
حال عدو هم ز تو بشکسته شد | سنگ بدست تو سخن گو شده
چون در دندان ترا سنگ سفت | عذر همان جرم بدست تو گفت
یافته از معجزه کف آب رو | سبحه عدد گشته سنگ در کف تو
سا[illegible] در دست تو خارا سنگ | یافته چون سبعه سیاره رنگ
کرده ز اعجاز کف مصطفی | سبعه سیاره بیک برج جا
سفته از آن درج گهر بی درنگ | بود مگر ریزهٔ الماس سنگ
قطرهٔ خونی که از آن لعل جست | بر رخ یاقوت همان رنگ بست
بسکه از آن قطره چون رنگ یافت | این همه قیمت بجهان سنگ یافت

هر که

[illegible] چون بها | کشته چو در مکه بی نوا
[illegible] او را چو بقا در پی آب است | حالی دل جنت شهید وی است

ای دهنت چشمه آب بقا | خورده بقا آب ز عین فنا
عین عیان مبهم دهنت پدید | موی میانت ز نهان ناپدید
لعل لبت رشک شراب طهور | هر صفت موجهٔ دریای نور
باغ رخت گلشن حسن و جمال | بلبل آن باغ دل اهل حال
روی تو سرنامهٔ فرمان حسن | ابروی تو مطلع دیوان حسن
کرده رقم از کردش خشمت عدو | خورده شکست از صف مژگان تو
در نظر هر که نگارنده است | مصحف روی تو کلام الله است
لیک ترا زور فنون بیست | مهره اش ... شهره نبوت بست

ٹد

ولی عهد شاه جهان بادشاه دهلی
خطی، فهرست
۸۹

خضر نبی هست نمو در طی زوست … پشت تو از مهر [illegible]
حل شدن از عشق هر مشکلت … بود مگر خفش نگین [illegible]
پشت ترا زور ز قوت از او … ختم شدن بر تو نبوت از او
مهر ز گردون پسرت کو مناب … پشت تو گر هست از آن [illegible]
لب بگشاید با نگار آن … بود مگر مهر لب شکران
ناقه از آن سب تو بر چرخ شرف … گشته نگون [illegible] طرف
مهر نبوت که نگین نکوست … داغ دل شمع [illegible] آتش اوست
کرده صدور هر سخوانش نهان … مهر نبوت شده با زهر آن
گر ز سر و شمع دین [illegible] … مهر نبوت سبب [illegible]
سکه حسن حشم را [illegible] … هر حرس سر بودن [illegible]
باد [illegible] … کوته یوسف ز هوای تو [illegible]

[illegible] عقبا از تو یافت … چشمه خضر آب بقا از تو یافت
[illegible] سلیمان بکف مهر تو … موسی عمران نعمت مهر تو
کشتی نوح از تو به ساحل رسید … محمل هود از تو به منزل رسید
یافته آدم شرف از گوهرت … آب رخ افزود ز خاک درت
چرخ نگون گشته [illegible] چرخ برین … خاک رهت گشته بساط زمین
باغ چو گرد رهت از دیده رفت … نرگس [illegible] هر سو نگفت
زاغ ز غفلت چو به دل داغ سوخت … لاله ز هر گوشه چراغ [illegible]
خوانده لب چو بزمان ندرو … در صفت قد تو مصراع سرو
بحر چو از شوق تو گم [illegible] … یافته در از [illegible] صدف
کوه چو در خدمت برد رنج … در کمر خود بنهان [illegible] گنج
باده که چون [illegible] … آب رخ خود همه بر باد داد

ور کنار

ولی عهد شهنشاه جهان
بادشاه
دهلی

خطی • فهرست
۸۹

هر که دم از باده چو پیمانه زد | شیشه ناموس بسنگ [illegible]
چنگ چو از چنگ مغنی فتاد | رفت سماع طرب او بباد
بسکه بیا مرز تو کرد امتثال | دست مغنی داد پس گوشمال
خم شکن چون دست پیر مغان | از دل او بر زده آه و فغان
باده خم گشته کنی روی آب | هر که کنه میکند آیین خراب
نی که نداد از تو نفس درست | ناله زارش همه از دست تست
دف شد ازو پست زدن کوبکوی | خورده ز هر دست طپانچه بروی
دور ز راه تو بود نی نواز | راست به هر بزم نیاید بجاز
شرع تو سیرابده هر مشربست | دین تو پیمانه هر مشربست
روی تو آیینه مصقول شرع | موی تو شیرازه معمول شرع
روی سفیدت گهر تاج دین | موی سیاهت شب معراج دین

[illegible] شرع تو ... | شمع رهت دود پسین مصطفی
منبر تو پایه ... زیر پای | خطبه معراج همبر سرای

بود شبی نورفشان تر ز روز | واشبت کرده مشعل گیتی فروز
پاک ز آلایش گرد و گناه | دامن خود شسته بصابون ماه
دامن در آیینه مه روی خویش | کرده پریشان ز صبا موی خویش
کنده سیاهی سفیدی بدل | ماه بکر غره خود کرده حل
ره مدح سبز گرده بدست | کنده اران شیر جهان سبز است
در ره هر بادیه بدر منیر | کرده چو قنبر باد روان جو چی
خشم سرا سر همه شب بر زنور | کرده فلک پیر بخلی چو طور
گرده ز خیر اغانج زکوا کب فلک | محو تماشا شده چشم ملک

ولی عهد شاه ... بادشاه دهلی
خطی . فهرست ...
۸۹

از نفس پیمبر در شب ماهتاب   دیده مردم ز [illegible]
[illegible] بهمبر رساند   نامه سر بسته به پیر و ور رساند

گشته دران شب همه آرامجوی   جا در مهتاب کشید و بر [illegible]
[illegible] کش شمع یقین رهبرش   گشته چو پروانه بگرد سرش

دید که شب شد تهی از قال و قیل   از فلک آمد بزمین جبرئیل
[illegible] ده ز شبنم چمن وصل آب   بلبل گل گشته ز هم کامیاب

داشت درین راه وی از صبر تاب   یکنفس آمد بزمین چون شه ماه
[illegible] بلبل چو بگوشش رسید   خواب خوش از نرگس چشمش پرید

چون طلب نام نبی یافت جای   سایه فکن شد بسرش چون هما
[illegible] چو آن تازه صفیر ملک   گفت ولش بلبل باغ فلک

همره او بود هما جبرئیل   سلطنت هر دو جهان را دلیل
[illegible] ستی وصل کاس رباخ   از لب معشوق بیا مست شاخ

بسکه درین راه بعجب ره برید   رفت ز خود تا به پیمبر رسید
کای که تاج سموات ارض   بر تو شد امشب سفر عرش فرض

با همه رفعت ز جناب رسول   کرده برو کار عروج از نزول
خاک ز فیض قدمت پاک شد   نوبت آرایش افلاک شد

در ره اخلاص بعزت شتافت   پیش نبی آمد معراج یافت
قدر چه دانند ترا خاکیان   پای بنه بر سر افلاکیان

قاصد ایزد به پیمبر رسید   چرخ ز تابش همچو کبوتر رسید
ارچه بگل مانده ای جان پاک   مهر سپهری بنشینی بخاک

مژده اش آورد زیار قدیم   گفت دعایش ز خدای کریم
کرده [illegible] گشته فلک [illegible] امید   چشم همه از شوق براهت سفید

دل عهد شد ... باد شاه دهلی
خطی، فهرست
٩

چون ملک عاشق راز تو اند … جان بکف از بهر …

هست اگر بلبل تو باب گل … مهرهٔ گل نیز بما ورزد

گوش دلش چون سخن حق شنید … در دل شب صبح سعادت دمید

بسکه بپای تو بلبل گل روی بست … دل بجمال گل تو زو روی بست

در ره حق بال پریش فرش کرد … خواهش سیر چمن عرش کرد

از پر بلبل چو نسیمی وزید … بوی گل باغ ارم را شنید

روی خود آورد بباغ سپهر … کرد نظر با دو گل ماه و مهر

کف زد طلب چو گلگشت بام … سرو قدش گشت تذروی خرام

تا کرد از گیسوی مشکین کمند … سنبل او سنبله را کرد بند

با همه چون ماه دو هفته کمال … ابروی او جسته ز خوف زوال

به خدا او خدی را بما … رفت ز خود و بسکه خدا کرد یاد

… آهوی دلش از حرم … زود بره مسجد اقصی قدم

از حرم آخر چو کبوتر پرید … تا بدر مسجد اقصی رسید

سوده بر آن خاک جبین نیاز … کرد با خلاص دو رکعت نماز

در صف او جمع رسل انبیا … کرده ز اخلاص بر او اقتدا

عزت او از همه کس بیش شد … گرچه پس آمد ز همه پیش شد

در ره اخلاص براق نیاز … جسته رکاب از دو طرف کرده باز

بود چو بس گرم ره اشتیاق … برق صفت جسته بپشت براق

داشته در سیر ره لامکان … از پر جبریل پر سایه بان

گرم رو راه هوا شد براق … کرد زمین خاک پیش را اوراق

آب پراسیمه چو سیماب شد … زهرهٔ خاک از غم او آب شد

راند چو بر سطح هوا بادپای … تنگ بر اجزای هوا گشت جای

ولی عهد شاهجهان
بادشاه
دهلی
خطی . فهرست …
۹

گرد بیک بلطف ادا کجا عبور
هر کرنج نارسد از آشیان
بود مگر انس قفس بلبل
نقش سمش بر سر گردون رسید
بوسه زده بر دم پابش ملک
جمع شود تا دلش از داد راه
همچو علاما ن برهش آسمان
گرد چو بر چرخ بخشش عبور
گرده افشانده از و منقش
گرد عیان چرخ زد اخ سیاه
رشته پی بست بالملک

خسرو به ... در برج قمر
داشت مگر لعل در آتش مقیم خورد غم زاد و راه
رفت در آتش همچو خلیل ابلک عطارد بکفش بوسه داد
همچو شرر از پی آتش بسر رسد آن خاک بچشم قلم
نقش سمش داغ بهر فلک سره ز آهنگ رهش مرده فتاد
کاسه سیم کرده برا شیر ماه سنگ قانون ادب رد سر هم
لب به بخدمت کمر از کهکشان بود در آن وقت سحای سرود
ماه ز مهر رخ او یافت نور از قدم افشانده چو گرد رکاب
گشت ز جان آینه فارغ منقش خورد از آن اطعمه عیسی وش
سکه او بر درم جرم ماه دید چو همراه رخ جون مهوش
پنبه مهتاب بچرخ فلک بود خریدار نگین مشتری

رفته چو خورشید به برج دگر
از نعل افکنده روان و حسن
یافت جواز کرده در کاش امد
گرد شرف نامه گردون رقم
رقص کنان در قدم او شتاب
گرد دعا زیر لبش زمزم
ورد زبانش صلواه درود
یافت صفا آینه آفتاب
گرد فراموش فراز شب
از مرده خون ریخت بخاک درس
یافت ز لعل لبش انگشتری

آن

ولی عهد شاهجهان
بادشاه
دهلی

خطی . فهرست
۹

ساخته چار فلک جفتین
ساخته در سپر ره الکان
بر قدم کرسی والا کرسیه
عرش معلا است در هش
طوبی ازان سرو سرافکنده است
یافت خود در عالم برنگ آیات
ذات محمد دید برون از صفات
رنگ دوی زان دو گهر دور بود
عشرف یافت رخ مصطفی
کرد رقم صحف اطلاق زود
راه رو عالم نقشبند شد

بهر خود از صفت فلکی نهان در صدف سینه داشت
سرو سرا از عالم بالا گشت از ان درجه بهار عمل
خوان ملائک همه هنگامه جلوه نگون بار دید
دید چنین یاد دست ازل تحسین تهنیت آراسته
گوهر دل کرده بدل غنچه او هیبت همه
رفت بردن از چه غنچه دل دوران آینه هر کس نظر
عاشق معشوق زیک نور خود بستر بعیب سنگی
ماند صفت گشت بدیدست برکه دران آینه قالی شعود
آمده چون آیت رحمت فرود
برهمه از آمدنش عید شد
دید دران آینه

بینش کسی گوهر ازلی گفت
لیک در گنج ره آینه داشت
چهره از آینه نماید عیان
جمله زیاران خود اینجا نشسته
جمله ره آورد از خود آراسته
محو در رو کس صحبت همه
دید چند از ابلیس لشکر
آینه آینه بین شد بی رنگی
آینه بیان از بهنانی شود
شد همه تن آینه بیرنگی

ولی عهد شاه جهان
بادشاه
دهلی

خطی . فهرست
۹

ما همه چون صبح از او بود صدوق
کرده بجان پی روی مصطفی
از لب هر کس سخن چون شنید
کرده اطاعت بخدا و رسول
عاشق هستی حبیب آمده
جان و دلش بسته بپیوند عشق
هر که درین بسته دو احل شود

بود مگر همت بکمال او [illegible] کرد از ظلم در این عهد لاف
راستیش داده بشیر [illegible] فرو بر کمر مان عدل
جلوه اطلاق زنغیبه [illegible] عدل جهان بافته از وا عیاب
کشته مطیعش همه اهل فتن با عمل حق کرد جو از هم جدا
با رخ چنین شفیع کنند عدل بود گشت عمل اسحاب
بود یک واسطه [illegible] عدل بود خانه دین را کلید
مجتهد بسته دل شود

دست در آن سلسله چون زد
سر و لب جوی عدالت فرش
کشته زعدلش همه کس کامیاب

باغ زرین کمر عدالت حریر
رشک گل گلشن جنت شده
خورده رنگ جوهره گرگ

مع ستم بر کمر بسته از علاف
پای ستم بسته بدامان عدل
کاینه از صورت زمانی
داد بفاروق خطابش خدا
عدل بود آب رخ صبح صفات
عدل بود پیش هزاران دید

داشت زان سر سبزی [illegible]
تخت جوان سر سبز بخشش کشید
رعد ببر چمن ما سوا
در چمنش صد گل آذرم بود

چشم نرگس ما نه نور [illegible]
روی در آینه اعمال [illegible]
بسته بر او پرده شرم حیا
شبنم برگ گلش از شرم بود

بگزیده

ولی عهد ... بادشاه دهلی
خطی، فهرست ... ۹

از چمن شرم حیا برده گوی
همچو صنوبر بکند اسپه دل
دید چو در آینه حسن ازل
صورت حق بر رو دل کشید
هر که کند جمع کلام خدای

در دو جهان گشته چو گل ز گلشن بخشش تر بود
از گل رو بس گل جنت معنی صد معجزه در کار آ
معنی الله احد کرده بحر جواهر دل دریای او ست
کرد ز بر جمع کلام مجید معانی ازان بحر در ناب یافت
بشنو از غیب سلام ... که شنو و آن در گوهر ثنا

شکر علی نیز شنیدن کلام
رفته چه در علی از شهر علم
همچو نبی علم عمل کرده جمع
کرده گهی رزم زهی چنین
تیر کمانش بزبان عجم

گشت برو وا در دار السلام
گشته برو باز در شهر علم
در دو جهان ساخته روشن و شمع
شرح فتحنا لک فتحا مبین
ترجمه سوره نون والقلم

در سخنش جوهر تیسیر بود
کرده بیان با دو زبان ذوالفقار
آب گهر جوهر سیمای او ست
گوهرش از چشمه حضرت یافت
دیده مشاهده و الابصار

پادشه عالم کون مکان
هیبت چرا گرس بجهان ملک و
سایه حق شمع شبستان خلق

شاه جهان ثانی صاحبقران
هیبت بر این معنی ... گواه
همچو خدا در پی احسان خلق

دی عهد شاهجهان بادشاه دهلی
خطی ، فهرس

هرکه بود دنیا به پروردگار پرورش خلق کند ... پیشه کرده دران کو بها کشته لی نرگس او سیر بها

بهر علو است بسوی خدای پاره سوی محض بود از قران چشم ازان سیر نور چشم بد از سر مژه ان چشم دور

شکر خدا داده خلافت بما لطف کرم کرده کرامثال اسپه سوخته الکا سینه کی رسید سر ز نظر کس گزند

در دو جهان ساخته اقبال تخت بهره‌وری از فنج ظفر با تخت صبح امید است ز روی سعید نور رخش پرتو صبح امید

بهره ور از همت او عالمی بجز ز ابر کرم او نمی جبهه او صفحه حسن جمال ابروی او مصرع بیتی هلال

پیش لبش دل شکرت سوی آ جاه بزرگی ز یمین لب لعل لبش گوهر کان نمک خنده اش آبی ز دکان نمک

بذل وی از حاصل عالم فزون همتش از وسعت گردون برون نخل قدش سرور باغ وجود باغ دلش صحن گلستان جود

آینه صورت جانش سپهر عینک چشم خردش ماه مهر سینه او کیست نه اندکه عصمت صاف فزا از آینه منجلی است

ابر کفش بخته باران جود جود از دریا فیض وجود جبهه او آینه سینه است جان جبین جوهر آینه است

چشم دلش کرده ز عشق درم همچو غزال از سگی رم گشته عیان نور ز سیمای ش بر همه کس از خط پیشانیش

گرچه علم کرده ز ابرو دو تیغ بلبست ز کیش گوشه چشمش دریغ روشنی صبح شب تار اوست دیده بخت همه بیدار اوست

خال

ولی عهد شاهجهان
بادشاه
دهلی
خطی فهرس ...

ولی عهد شاهجهان
بادشاه
دهلی

بهر رفیعش کوس کامیاب
بالش و مسند زبر او نسب
میش مدار او ز عدو هم دریغ
نیزهٔ او دار فنا راسته
شد هره جسم بشعبه عدو
خصم کم اندر صف او در مصاف
تیغ بر اعدا آتش چو سنبل طلاست
تابع او والی روم عراق
کرده بتیغ ظفر از سکه خو
بر ولایش کرده همه اهل زمین
باج گرفته ز خطا و ختن

بحر ز ابر کف او ... ز ... بر آمد گبی
خون عدو و جوهر شمشیر شد بسته بخدمت کمر اعتقاد
آب به شمشیر و هم ... ز فضل هنر یافته رونق از او
خنجر او ماهی دریا ... موج گشته نعمه ... ملنبه
از اثر بخت سپه ... شده سفره جهان از او
خصم چو عنقا و صفتش کوه قاف ... چون آن سخن سنج گرم کرد نفش
موج وی از جنبش باد تند ... اهل سخن را چو بزرگی کشند
کرده بفرمان بر لب افغان ... ز جور او ... چو مدح ثنا
بلخ به جان ... منقوح ... تا ... لوح بود از رقم
خطبهٔ او خوانده توران زمین ... باد رقم بر ورق مهر و ماه
سکه زده بر زر و سیم کهن ... شکر که از مدح شه ذوالمنن

والی هر ملک ورم از بندگی
کرده بحکمش همه کس انقیاد
زهد و ورع گشته محقق از او
کرده ملک را ز سخن بهره مند
یافت سخن هم نمک از خوان او
معنی لفظ آمده در شعر خوش
معنی از آن بسته بر اسپر سخن
به که کنم ختم سخن بر دعا
صورت حال همه عالم رقم
سلطنت شاه جهان یاد باد
آب بقا یافته ز فانی سخن

بحر قدم موج ز دل بر فکند
گوش زبان طالبان در سند
در صدف خویش خرد بست صفت
دید که آن ثمین سفتنی است
سفت بالماس بیان آن گهر
در سخن گوهر تاج در لب
گوهر فرات همه یعنی سخن
گاه سخن آب گهی آتش است
گاه کند زنده که جان پرور
گاه بلطف آید و گاهی بقهر

ـس هر دو جو چینی بگو
وا ابروان در خوشاب تا نوائی سخن بد بگوی
چون صدف از جواهرش گویت شود از سخن بد عدو
مدنی از گوش زبان انغمه بیت بگو تر سخن
راز نهانش بر زبان گفتنی بگو و خامه اسپا دول
گشت از آن در سخن اگر صورت شیرین معانی نمود
گرمی بازار رواج دهر یکی از اهل هنر و سپاها
امین صورت معنی سخن رنج لب بر دو ماعی بسو جنت
گاه جگر سوز گهی دلکش است لیک در این سیکن هوش بر
گاه دهد دین که ایمان گسبد در خون جگر عزت
گاه بلب نوش شود گاه زهر تا سخن افکند بگردون کمند

آتش از دشمن بود آب دوست
بد شود از گفتن بد ننگ جوی
دشمنت از حرف نکو به بگو
بترتر از تیغ سخن تیغ نیست
تیغ زبان نیشتر ها و دل
از کف ارباب سخن عالی بود
در خیال هنری قالها
گر هنر خوار ـن چراغی و دو جنت
نیست چراغی ز سخن چرب تر
تا نفس صبح ابد زو بیست
مرتبه اهل سخن شد بلند

ولی عهد شاهجهان
بادشاه
دهلی

خطی . فهرس

اهل سخن باقی و پاینده‌اند | تا ابد از فیض سخن زنده‌اند
رخت دل از دار فنا برده‌اند | آب بقا را ز سخن خورده‌اند
گشته نهان در ظلمات ممات | داده بما از سخن آب حیات
رخت برآورده ز اقلیم تن | گشته مبرا ز جهان محن
خاک شده پیکرشان در (کفن؟) | خاک بسی ساخته سنگ (چمن؟)

شیخ نظامی که دلش زنده است | هر نفسش شمع فروزنده است
هر نفسش صیقل آیینه‌هاست | هر نفسش روشنی سینه‌هاست
از سخنش صفحهٔ دل گلشن است | وز نفسش شمع خرد روشن است
کرده چو در هر نفسی یاد دوست | تا نفسانت نفسش مشکبوست
گشت تن او زیر زمین خاک شد | روی دل از گرد تنش پاک شد

[illegible] پیش روشن کرد | زنده دلش محرم اسرار خویش
[illegible] شد از این سنگ برون خورد | مخزن اسرار بگنجور برد

خسرو از آن گنج دری برگرفت | تاج سر از (بهر؟) بزرگی گرفت
[illegible]م چو ز بس گرمی این (بر سفت؟) | هر نفس از سینه چو اخگر (بسفت؟)
روشنی هر سخن از رای اوست | مهر جهانتاب سخنهای اوست
چون ز می جام سخن مست شد | سینهٔ هستی ز (وی؟) از دست شد
شد همه خاک ز باد سخن | هست هنوز آتش او شعله‌زن
رفت ز افسانهٔ دنیا بخواب | زنگ گرفت آینهٔ آفتاب
[illegible] منزل شد و رفتن بغرب چو (آفتاب؟) | مطلع انوار بجای گداست

ماده

جامی از آن مطلع صبح وصال
سکه دلش شد بسخن [illegible]
از غم گردون می وحدت گرد
نامه او تاج جهانی شده
در مطرش حسن جمالی سخن
مار سر گنج سخن کلک اوست
جام سخن کرد چو پیمانه نوش
کرد تهی از دو امن دل بر فد

نافت چو خورشید باب سخن راست از او صبح باب
بافت از او عالم [illegible] دلش سمع ره کمرهان
جام سخن بر لب جامی که دل از رشم عنبر شب
خامه او پرورد از شمس سخن نور باب
معنی لفظش خط جانانک سحر بر کره همیشه بود
در معانی همه دیگر
گشت و [illegible] که ره ملک سخن یافتم
تحفه احرار لعمری [illegible] دو جهانم بدو زانو بدل
پرشش و در فکر سخن بیت چو آب
بدرقه مسلک اخیار [illegible] دده پید از خرد روی من
گشت عیان چو هر امید آیینه انوی من بود صاف

باب سخن فاتحه صد کتاب
بر سخن گوهر تاج شهان
کرده شرف نامه وحدت درین
روشن از او آینه آفتاب
مسلک اخیار بسیج زبن نمود
روی دل از ره [illegible] وجهان تا نظم
در دو جهان مشکل من گر احل
خورده دل از کاسه انوار آب
وعده در آینه زاری من
کرده بس از سوی پیر خود علاف

حرفی از آن نکته ز اسرار کشد
بحر سخن موج زد از سینه اش

که

با سر من از سر لطف گذشت
زان الف قامت من گشت دال
بسکه دم از سلسله مویش زدم
بر در دل حلقه زدم همچو داغ
گلشنی از باغ ارم تازه تر
سر زده گلهای معانی ور
رنگ نه با صد گونه داغ
بر رخ نرگس چو دل اهل حال
با رخ صنوبری دل آگاه بود
سبزه و دران باغ چو اهل نظر
سوسن همه آزاده با ده زبان

آینه از رشک بشکند دل بر تو دبرشان زده ست
گر بحکیم ره است شود لاله بی داغ جگر زاد چمن
بر لب خود مهر خموشی سر بر آورده سبزه از لاله کک
با همه از گلشن معنی شکفت طرفی از چمن فیض ناک
گشت بحکم خرد ما جلوه گر زده همه جام شراب طهور
روح فزا امید و رنگ ارم چمن گشته در وصد بیان
بوی نه عالیه هر سو گاهی ز لبت جام سخن بسته ست
محو تماشای جمال جلال مهر خموشی لب خود دمید
شگفته جلوه الله نور از دو دل باز کن ای بی زبان
رفته خس خار بمژگان خنده تو و مهر لبت داغ دل
گرده ز آسمان فرو نه بیان باز آ ز صحبت اهل سخن

با همه انجاب سامان زدو خفت
بنده حوس با همه از بستان
بر سر او فاخته گو گو زنان
مجلسی ز راسته ارواح پاک
بحر افتاده در آغوش حور
حلک وعده سطعنم زبان
انس سودای دل اکره الست
تیغ ربا بر لب سخن آب ده
قفل لب خود بکلید زبان
بر سر خود زان گلی از باغ دل
در زه سخن و انشد هر روی سخن

هر عیسی جان طلب آورده‌ام
دل ورق آه قلم کرده‌ام
تا قلم از دوحهٔ شمع سحر
هست تر از جوش شده تلخ کام
شب همه شب از دل من چون چکید
گشت شبم تیره ز سودای دل
گرچه لبم از نفس گرم سوخت
در شب تاریک ضیا یافتم
تخت سیه بود شب تار من
آن شب تاریک بپایان رسید
کرد طلوع از نفسم آفتاب

نام سخن تا بزبان برده‌ام روز بدل شد شبم
تا سحر تازه شد از من سحر شمع شب تار شد
نیست کسی جز دل ما واقف آن شد سخن نامهٔ ما
تا سخنم داده جواب سپید در رو چنبر زخم نور بیست
تا گهری چند بدستم رسید شب روز از گلشن کیست
تا سخنم شد ید بیضا نمود فلک جمع پی این کتاب
در گذر باد جبره اعلام رقم کرده تا سپهر
در ظلمات آب بقا یافتم در قفس از خط مشکین کیست
خفته در آن دولت بیدار نشان خطش کرده سحر ها پدید
از نسیم صبح سعادت نسیم شور شش چشم مرا کرده تر
یافت دل از صبح سعادت خطی ازلی نیست جو ارقام او

نور سحر داد لب کوکبم
نامهٔ من مطلع انوار شد
تیر شهاب نیست مگر خامه‌ام
نامهٔ من صبح کم از طور نیست
شمع مه مهر از نور روشن است
صفحه ماه ورق آفتاب
مهره کشد صفحهٔ مه را ز مهر
هر سخنش داغ کوکبی است
گشته زهر نقش اثرها پدید
نیست در اشعار کسی این اثر
مقصد از آثار نیز نام او

ذوق و اسید قبول از دعا
خالی ازین نحو دعای نبود

در کف اهل سخن با دعوی ز اشارات شفا دم زده
بر رخ او در ز اجابت [illegible] همه علمی که ز اجابل است

ای سخن شعر و بفضل کمال
گاه دم از شعر معما زده
گه زده از صنعت ترکیب حرف
گاه [illegible] شده مشکل گشا
گاه دم از علم معانی زده
گاه بیان کرده ز عقل اصول
رفته فرو گر به حد اهل تمام
گرچه جهند بس سخن برایشان

علم گر این بیت بکش یاد علم
غلغله انداخته از قبل [illegible] قل کج از لوح ولی جنگ زده
با عمر صهبای دو [illegible] جبهه وانه نهی و امر علم
کرده به هر حرفه از صرف و نحو بحث این علم ترا متصل
عقده دل را ز بیان کرد علم که در پرده قیل [illegible] قال
در همه جا تیغ زبانی زده فارغ ازین علم سوادا گهی
یعنی قال الله قال الرسول فارغ ازین علم شده [illegible] مطلب
پیر پدر آورده رفیق کلام گر تو ازین علم نگردی ملول
ساخته از چند خطی نرد [illegible] علم تصوف در ره حق [illegible] بهشت

قاعده صوتیه بر رسم زده
وز ره دین باد چراغ دل است
خند کسی شمع دل از باد علم
حاصل ازین علم بجز ننگ نشد
وهم کمانرا چه کنی نام علم
تفرقه خاطر و وسواس دل
خواندن آن هست زیان و وبال
تا ز ره وهم کمان وار هی
ظلمت این علم کم از جهل نیست
می برد از راه ز اسم عقول
هر چه جز این آگهی آن کمر است

نور یقین بدرقهٔ راه کن | پی روی کب دل آگاه کن
آنکه ز اسرار یقین آگه است | قطب زمان شیخ محی الدین است
تاج سر اهل دل آگاه اوست | عالم دل را بیقین شاه اوست
خرقه ازو یافته اهل کمال | حشمت ازو دوخته ارباب حال
خرقهٔ او خارق عادت بود | پوشش ارباب سعادت بود
خارق عادت که چراغ حرمست | هر که نپوشید ازین خرقه غمست
خرقهٔ او اهل صفا را بدوش | آنچه صاف بود خرقه پوش
یک نظرش باعث صد وجد حال | کام نخستین پیلوکش کمال
درگه او کعبهٔ هر مقصد است | سنگ در او حجر الاسود است
زایر آن کعبه که ایست شاه | شاه گدا راست همان خیلگاه
هر عرقش صیقل مرآت دل | هر نظرش فتح نغلق دل

مه دمش مهر رخ او چو دید | وز دل من صبح سعادت دمید
یافته در یک نظر آن چاره ساز | از دل من محو علوم مجاز
دست عنایت بسرم بر نهاد | داد بیاد آنچه مرا بود یاد
علم بر آن پای هوس و دم رفت | گشت عیان در نظرم تحت فوق
یافت ز همصحبتی آن جناب | ذره هم از هر طرفی آفتاب
گشت عیان راز نهانی ازو | ملک بقا یافته فانی ازو

صبح که از آینهٔ سپهر | کرد عیان سینهٔ کینه چهر
زنگ شب از آینه روز رفت | روشنی شمع شب او رفت
پیر شد جسم سیه شب تمام | روشنی دیدهٔ کوکب تمام

چشم جهان از فلک یافت نور / کرد ورین آینهٔ عالم

در رخ عالم زکلید دعا / گشت زهر باب در فیض

باعث صبح قبولی شد / خواب چو خوش از دیدهٔ انجم

چشم من از خواب چو بیدار شد / آینه‌سان عاشق دیدار شد

کوکب بختم شده گیتی فروز / گشته شب من ز دم صبح روز

گشت جهان در نظرم جلوه گر / باخبرم از عالم دیگر خبر

بسکه زدم دست بدامان صبح / در کفم افتاد دو دیوان صبح

هر دو ز اوراق کبود سپهر / کرده عیان معنی روشن چو مهر

لیک فلک ساخته از دود او / کاغذ دیوان بختش سیاه

پردهٔ شب ز خط او حاجت / خواندن او بر همه کس مشکل است

کوکبهٔ بختم ورق آفتاب / کرد ز دیوان دوم انتخاب

ورق از صبح گرفتم سبق / کار دو دیوان کند اکنون ورق

صبح برآورده سر از نه سپهر / آینه داد و بدستم ز مهر

داد مرا صبح ز دولت نوید / کرد مرا صبح چو در روی سفید

صبح ز پستان چو دمم شیر داد / صبح نشانم ز رخ پیر داد

بر سر آن دولت بیدار صبح / روشنی مطلع انوار صبح

بود در آن شیر چو کیف شراب / کرد سخن از عالم غیبی خطاب

کای سخنت آینهٔ روی صدق / یافته صبح از غیبت بوی صدق

گشته عیان چون ورق گل ز آب / صورت او در ورق آفتاب

طفل دلش از دولت دیدار بر / خورده ام امروز ز دم صبح بر

گشته درین دیر ز بخت سیاه / لوح دلم گشته ز مشق گناه

دین مرا غنچه بدنیا و دو لخت / بر زر طلب از ازل کیسه دوخت

چند کنم شکوه ز بیداد نفس
در کف عشق است ولی این همه
بر دل من عشق چو لشکر کشید
گشت گریزان دلم از عشق بوم
عشق بدم این همه اماره حجت
حجت دوا این دل پر درد را
گفت که ای پیر ز جان آه
شرم نداری مگر از روی
مهر ادب زن به لب گفتگو
پیر ز احوال خبر آگه است
صورت من در دل من عشق بند

شمع دل افسرده شد از باد
جلوه رو دیده رنجیر
دل بحصار تن خاکی گزید
بافت هما زد و هر لحظه بوم
چاره درد دل بیمار حجت
حجت علاج این عشق پیر را
در صفت عشق بیان آه
چند کنی شکوه ز نفس پیر
حرف دل نفس ازین بس مگو
تا همه جا هست خدا آگه است
تا نرسید از نفست گرد

در دل یار اگر دغا باشد
باده در چهار کی باشد

صورت من گر بلبت جا کند
صورت من جام صبوح تو بود
تیغ ز ابروی من آور بدست
پیکر من قبله جانهاست آن
هر چه درین سلسله گردم نهان
کار من آشیان زدم بر فلک
در دل من صورت او جا گرفت
صورت او معنی جان دل است
رابطه با پیر چو کردم درست
آینه دل بدلم وا نمود
چون زدم پیر دلم شد جوان

نقش نزار از پیر دل کن ادا
صورت من معنی روح تو بس
تا یک نفس تو نباید شکست
هم نکند نفس خلل در نماز
رابطه پیر مرید است آن
لوح دلم صفحه تصویر شد
شکر که چو صورت در بر گرفت
زنده کی شکر آب گل است
لوح دلم از رقم غیر شست
زنگ ز آینه خاطر زدود
داد خبر آتش زنهارم از آن

گفت که ای گشته بیکجرعه مست / آب رخت آتش کرده پرست
تنگ‌کشی ز نو بیک قطره آب / ذره بچشم تو نموده آفتاب
در طلب جلوه لیلی دل / کرده قناعت به تجلی دل
تشنگی جام بیاور بدست / جای تهی کرده خشم لب شکست
جام صفت تشنه لب باده‌ایم / بر در میخانه ز پا افتاده‌ایم
ما طلبیت ساغر دیگر بسیم / باده ز پیمانه دیگر رسیم
گرم کنم از می دیگر سرت / راه نمایم بدر دیگرت
دل خوش شد از باده دیدار مست / گشت درین میکده مخمور مست
خالی از آن باده مرد آزمای / پست شد رفت بمستی ز جای
تشنه لب باده الست سوی / بود در آن میکده تا تیره روز

ساغر خورشید چو بر سر کشید / شانه صبحم همه از سر پرید
گرم شد از گرمی نصف النهار / بود دگر تشنه آب خمار
از قدح مهر بلط سرو آب زد / گر چه سحر دم ز می ناب زد
شبنم من افتاد چو در جام مهر / خورد و سرابی ز خم نه سپهر
تا فند خورشید ببالای من / پا به سپر انداخته دریای من
دید در آن جام دلم روی کی / صافتر از چشمه مهر منیر
پیر مغان بود دگر همدم من / نزل جابست بمن هم سخن
پیر مغان جست دگر دست من / جام می از شیشه دیگر کشید
گردنی شیشه صبح از سر آب / ریخت همه در قدح آفتاب
گشت به پیمانه کش جام مهر / شمع ره میکده نه سپهر

گفت کای تشنه جام هجر | گرم کن از پیاله خورشید چهر
جام صبح هم زمی آفتاب | گشت چون فیض ده کامیاب
این همه مربیت که کردم بیان | داده است از جام حقیقت نشان
جام عشقت بلب جان نوش کن | تا فدای جنس صحبت زدن
از می توحید بر افسر و چهر | تا شود مهر ازل بن
و هو معک سر کشد از پای خم | نفی سوی الله کشد لای خم
بلبل طبعت بهوای بر | بست بر پس رشته حبل الوری
در عطر... پر زند از ماسوا | قطع کند زود بمقراض لا
ذره وحدت همه جا سر کن | کعبه دل را تهی از غیر کن
ذره وحدت حرم و دیر نیست | هیچکس اینجا بجز از غیر نیست
نیست جو در معنی وحدت یکی | دیر حرم و آن بحقیقت یکی

چون همی بر دوش نه زنار و برهمن | در حرم کعبه جان کن وطن
از قفس هستی و همی برای | چند کنی جای در این تنگنای
مرغ دلت چند بود در قفس | بال برت لب ... تا ز قفس
آینه صورت خود شو چو من | خود بخود از جانب من کن سخن
آمده معنی صورت توی | جلوه گر از وحدت کثرت توی
گر تو سبی پیانی خود خود شوی | یک سخن از غیر خدا نشنوی
آب رخ خویشتن از هوش جوی | تا رسدت آب ز دریا بجوی
گر تو تعین ز رخ خود بشوی | سوی ره چشمه اطلاق روی
از می توحید بکش جرعه جام | تا شنوی از لب ساقی کلام
باده این میکده از نوش باد | حرف بدو نیک فراموش باد
شکر که در صحبت پیر مغان | یافتم از باده وحدت نشان

هر که ازین می قدحی نوش کرد / حرف بد و نیک فراموش کرد

من هم ازین می قدحی خورده‌ام / زنده از آن گشته دل مرده‌ام

کار من از باده کشی رفت پیش / دیده‌ام آخر همه را عین خویش

عین من از عین خدا دور نیست / گر چه مرا دعوی منصور نیست

گاه شدم ساقی و گه جام می / گاه شدم نائی و گه بانگ نی

گه خم صهبای معانی شدم / بسکه درین میکده فانی شدم

بود دلم تشنهٔ آب بقا / آب بقا خورده ز جام فنا

زنده کی از مردن خود یافتم / آمدن از رفتن خود یافتم

مردن من آمده زنده گیست / خواجه حکیم از اثر بندگیست

کرد خدا از لب فانی سخن / یافت حیات ابدی روح من

شام شد و صبح سعادت دمید / روشنی از تیرگی

شام سیه‌فام چو صبح آمد سپید / کرد مرا در دو جهان روسفید

تیرگی شام ز دل برد رنگ / برد چو خاکستر از آینه زنگ

روشنی برد و از چشم آب / شب پر واز دیده انجم غبار

کرد مرا جلوه چو ماه تمام / صبح رخ مهر زدم بر شام

گفت که ای شام تو رشک صبح / زلف شب زینت روی قمر

سید هست باد چو کردی تمام / صبح ز تعبید ز اطلاق شام

آمده هم بود ز اطلاق قید / غافل ازین جلوه دل خسرو زید

آنکه در اطلاق بود مختفی / جمله ز تعبید شود منجلی

نور تعین ز رخ آفتاب / هست بر آمده اطلاق آب

پرده تقیید جمال جلال / پرده رخ اطلاق بود در کمال

پرده در خلوت او محتجب است / امتهٔ وحدت او کثرت است

لیک بجسم تو ظهور صفات / نیست بجز پردهٔ رخسار ذات

هست نعمت بر همه آن بدان / کرده دو تن جای تنک بر همین

گر شد اطلاق ز ذات تو گم / از صفت هیچ نماند اثر

فرد شو از هر صفت طاق باش / منفک پیچید اطلاق باش

چون شنید همه از مطلق است / جمله چه مطلق چه مقید همه است

هر چه مقید بود آن حق بود / حق بود آن چیز که مطلق بود

هر چه مقید بود آن مطلق است / خلق جدا و تعالی حق است

گفت کس ار جواب حرف حق / جان دلم گشت همه صرف حق

شکر که من صاحب تمکین شدم / در همه حق دیدم و حق بین شدم

گوش دلم بود ز بس حق نیوش / از لب او حرف حق آمد بگوش

گشت مرا اصل همه مشکل از او / در نظرم حق شده حاصل از او

آنچه در او صاف بسی رو نمود / در نظرم جلوهٔ آن ذات بود

ذات چولی پرده بسی جلوه کرد / ساخت مرا از صفت خویش فرد

لیک دران ذات عیان با صفات / بود بجسم همه کاینات

باز درین صومعه کردم نزول / خود بسوی خود شدم از حرز رسول

گشت دلم دانه خورده ام سراغ / لیک رسانندم بخود احکام شرع

آمر ما امور منم در جهان / نیست دوئی یک سر مو در میان

گر کنم بی روی امر خویش / کی رود این امر زینکار پیش

گاه شدم مستدل که دلیل / گاه نبی هاشم که جبرئیل

در همه جا با همه طاعت کنم / با همه در شرع اطاعت کنم

راه جدا غیر ره شرع مپوی | مسلک آن اصل جز این شرع مجوی
داشتم آداب شریعت چو پاس | شرع نبی کرد مرا حق شناس
شرع بود آینهٔ حق نمای | شرع بود مظهر نور خدای
بود بر ایشان همه احکام شرع | باقی از آن مانده همین نام شرع
شکر که از جمله برکات امم | کرده حق از خانهٔ فانی قسم

ای زده از پی روی شرع دم | گشته به آیین شریعت علم
شرع چو قصری بود ای پیروی | نیست درین قصر خرابی ولی
خانهٔ شرعست ز هر خانه به | گر در این خانه تو هستی منزه
جنت اگر حلقهٔ این در شود | روشنیش زود میسر شود

باش به اخلاص بر این در مقیم | تا رهی از آفت دیو رجیم
خاک در خانهٔ دین تاج تست | خاک نشین باش که معراج تست
حلقهٔ این در چو زنی صبح و شام | بر تو گشایند در فیض عام
گنبد ازین در که در دولت است | راه ازین در بدر جنت است
رهبر اگر هست پیمبر ترا | کس ندهد راه بدین در دگر
راه نمای چو پیمبر کند | شاید حق جلوه ازین در کند
این در رحمت بر خاص جهان | وا نشود در جز بکلید زبان
لیک ازین در نتوان پی سپرد | در کف دل تا نبود این کلید
پای دل ار داری ازین در مکش | سر ز خط حکم پیمبر مکش
دست بدامان پیمبر بزن | شام و سحر حلقهٔ این در بزن
گر همه لب نیست ازین حرف تر | حلقه صفت مانی بیرون در

هر که زبان در نشود جهد بیان
وا نشود در تو در نفس سخن
تا نشود دل بزبان همسخن
تا لب دل وا نشود در کلام
حرف همان به که برآید ز دل
تا دلت از صدق لب آسا است
صدق سخن گوهر کان دل است
به ز سخن نیست ترا شمع راه
تا نکند از کمن دل ظهور
رو و بجا ور تو همسر همان سخن
حرف زبانی که حق باطل است

کی بودش در چمن خنده جا
در کف از زینت کلید اتقان
از سخنت به بود آب دهن
حرف زبان لقلقه بی زمام
ورنه کند زود زبان را خجل
حرف زبان چون خط گلزار حسن
جوهر شمشیر زبان دل است
هست جو بر را سینه دل گواه
شمع سخن را نبود هیچ نور
از نه دل باش سلیمان جو
بر سخن شاهد عادل دل است

آینه صدق بیان دل بود
تیغ زبان را زده از صدق آب
حرف شهادت نخرد او رسول
صدق کلامت نبود ولی
هست دلت بحر زبان موج جو
هر که بود آب بجوی زبان
فانی از این بحر بجو آبرو

صیقل شمشیر زبان دل بود
ورنه مزن دم ز سوال جواب
نیست قبول ار نکند دل قبول
تا نشود دل بزبان یکی
آب در این جو بود از کف کو
هر عیب از گهر دل نور دان
آب رخ گوهر نایاب برد

بود بکمی گبر ببر
بت شکن در بتکده معبود او
بسکه ز دل گشته پرستار بت

از گنش بت چو کمال گبر
وز پرستش کعبه مقصود او
کفر شده مؤمن وی انکار بت

بهر بت از بسکه ریاضت کشید … از حرم و دیر بجز بت ندید
بسکه با اخلاص زد از کفر دم … نور صمد دید ز روی صنم
کرد پرستاری بت جا بجا … داده بخود گوشه نشینی فراغ
بهر وصال صنم از بت شکست … بتکدهٔ هستی خود را شکست
کرده تهی دل ز همه مکر و فن … ساخته در کنج قناعت وطن
بسکه با این صنم با رنگ و بو … یار دلش جلوه زنان سو بسو
داغ بدل از غم بت سوخته … چشم خود از غیر صنم دوخته
شمع شبستان دلش روی بت … قبلهٔ حاجات وی ابروی بت
تا ز پرستاری بت دم زده … قبلهٔ خود کرده در بتکده
کرده رسش خدمت صبح و شام … گشته به بتخانه نیکو کش نام
چشم دلش وا شد از روی صدق … داده بکل عشق صنم بوی صدق

بود و تلبیس ریا دور از و … کشف کرامات شده مشهور از و
هر که بدو دید و عبث می نشست … معتقد صد پیاله دین می شکست
بت چو شیطان همه را در کمین … دم زده از کفر ببی اهل دین
[illegible] بیان کرده اطاعت باو … تا ز گل عشق بیابند بو
دیده ور و شیوه او ادعای کی … کرده ره خویش کم از سادگی
بسته بر امده دین زنگ کفر … شسته ایمان زده سنگ کفر
چون نه بدو بسته بود در ازل لزوم … نام وی از روز ازل بود شوم
بر طریق همه اهل الیقین … روشنی شرع مبین بود و دین
[illegible] که کفر بس بجهان شد علم … شمع حرم برد به بیت الصنم
رفت بآن کبر ملاقات کرد … بحث باو از صفت ذات کرد
هرچه بیان کرد ز ذات صفات … او همه انکار شد ز لات و منات

صحبتشان کرم را ابرا هم — این نصیحه گفت ان اثر [illegible]
[illegible] بر [illegible] عجب — [illegible] شد کار [illegible]
[illegible] — [illegible] اخلاص
گفت که هر خوان [illegible] — [illegible] پشتم زبان
گر بسر خود بگر بابان رسید — [illegible] بر در حجت رسید
لیک در باغ ارم بسته دید — [illegible] بها و کلید
داد با و حاجب جنت جواب — کار [illegible] بر در حجاب
آیت ایمان بلبل الحان — کو بیت کلید در باغ جنان
زین سخن تلخ شد او تلخکام — گشت بر و [illegible]
بود ز باطل دلش از بسکه پر — تلخ [illegible] سخن [illegible]
چون بر آن باغ نصیبش نبود — از سفر [illegible] بر گشت زود

[illegible] تبع ازره جهاد سلطان — کای دولت از جوی جفا خورده آب
سبز بگر [illegible] — رنج بی میوه [illegible]
شوه در بن [illegible] باغ — [illegible]
تبیح سوار جنتری ای کار [illegible] — [illegible] همراه بود
گفت که ای مرد [illegible] — شد ز بی حلقه ابواب کذب
[illegible] کذب [illegible] — زنده و ملبس [illegible] ز دوش
بیک کلید [illegible] — در درخت باغ ارم نیز بست
باغ دولت را بیت هوای صنم — بار از آن نیست تراد ارم
سنگ دل از صورت بت ساده کن — از پی نقش صمد آماده کن
زنده ز دست [illegible] — در دل خود آیت ایمان بخوان
[illegible] آیت ایمان نجات — وارهی از آفت لات منات

باور اگر نیست ترا حرف من | گوش کن از شاه چو دور زمن
راز ز معراج وین بنما | گفت صنم اشهد ان الله
وان هست چو رقول صنم عثمان | لب بسمعنا و اطعنا کن
صفحه دل از رقم غیر بشست | کرد بتوفیق حق ایمان درست
الحه بباغ ار جبار ان کند | آیت ایمان بدل آن کن
فانی از ایمان چو سوی [illegible] معبد | گوش کن از سجع سوی [illegible] بلند

چهر عاشر

ای بس از قوت ایمان موی | به که بجنگ صف شیطان روی
همت دوای ظفر دین نماز | صف شکن فوج شیاطین نماز
سوق نماز از سر بازی مدان | سجده معبود مجازی مدان

[illegible] دست طهارت نیاز | بازی اطفال بود آن نماز
کج شدن راست شد آن پیشگاه | کج شود ار نیست ازین کار راه
از دو جهان حجره کار نماز | حجره محراب ز بازار نماز
آب وضو لیس بود از چون دل | خاک تیمم ز تن مصطفی
وصف شود از همه ما سوا | قیمت چندان بر تو طهارت روا
ذکر خدا دید تعالی بگوی | دایم ازین آب دهن را بشوی
بینی خود پاک کن از بوی غیر | خنده [illegible] وی [illegible]
روی سوی این همه از جمع | روی طهارت شود آثار حی
آب ز خشت روی حق آورد گفت | آب بسر چشمه خود برد رفت
ساعد ترتیب ای ثمر نخل جود | شاخ گل تازه ز باغ وجود
آب ده از پس [illegible] شستن | [illegible] جسم تری پاک بدن

تا گل امید بدست آیدت / میوهٔ جاوید بدست آیدت
سبحه پیرا که شد تن صفی / سر بنشود و پاک تر از ...
مغز سر از فکر حق از مست تر / سر بسر از نغمهٔ سعادت ...
لوح سر از نقش هوا پاک کن / ورنه بعرق سر خود خاک کن
گوش که هر گاه کنی سبحه گوش / طهرک الله شنود گوش هوش
سبحه بود بار بگردن ترا / گردن ازین بار نگردد رها
سبحه بگردن کن گردن ... / ورنه ازین سبحه تو زنار ...
پای بشوی از گل آلوده ای / رو بشوی سجده آسوده ای
تن ز برون پاک چه سازی که هست / دل ز درون برهمن بت پرست
پاک کن از نقش صنم سینه را / ساده ز زنگار کن آیینه را
جامهٔ تن پاک چه بویی که جان / هست ملوث ز غم این و آن

سجدهٔ پاکی جانت حجاب / پاک بکن دل که شده در حجاب
رو بسوی کعبه چو آری که هست / نقش درو هر چه بجز حق بشست
امر کجی بی عمل نیست هست / مطلع انوار عبودیت است
قبله تقرب بود آن جهت / بلکه بحق خواهش عینیت
بسکه نماز تو بود بی حضور / هست تقرب بسجده از تو دور
دست چو بندی بنجز کبر ... / تا که بندد دست ز حرص هوس
هر که ببندد در ره احرام کام / هست برو خواهش دنیا حرام
از رقم حرص هوا ساده / همچو الف از همه آزاده
روشنی آینه از ساده گشت / راستی سرو ز آزاده گشت
قامت تو هست فنا ز راست / لیک ز دل نقش کجی بر نخاست
ای که بدل فکر کجت نقش بست / نقش چو بنشسته از آن کج ...

راست کن این نقش که از روی آب / چون الف از سر ننهی سر خراب

شوق تو از صف سجده رفت / فکر کج از راستی قد رفت

ور دل تو راستی آرد حضور / راست چو شد شمع دلش پر ز نور

از کجی دل چو کمان کج مشو / تیر صفت باش پی راست رو

کی برت از بهر رکوع شکست / قامت از بار ریاضت شکست

سر که بود دال به وقف رکوع / پشت تو بر بار گران خشوع

قد چه کنی از سر نخوت علم / به که شوی در خم محراب خم

نفس به هنگام رکوع آنکه گرفت / رو بودش قبله محراب یافت

هست چو بتخانه نفست مقام / سجده به سجده چه کنی صبح شام

گر دلت از گرد هوا نیست پاک / روی خود آلوده چه سازی بخاک

ای که سرت رفته ز غفلت بخواب / نیست ازین سجده امید ثواب

باش مدام از پی توحید مست / سجده کنی آن چه بلند و چه پست

چون دلت از زیر و زبر گشت پاک / پای بر افلاک نه و سر بخاک

با دو جهان نور سمایست / از اثر سجده پیشانیست

طالبه که در سجده طاعت بود / صبح شب قدر ز طاعت بود

تا بخش صبح امل شمعدان / خوش بنشین قدر شب قدر دان

طالبه از وسوسه رستن بود / بر در معبود نشستن بود

در حرم دوست دو زانو نشین / از همه یکسو شو و با او نشین

وای بر آن کس که بود همدم / میل به برخواستنش از حرم

خاک نشین بر در اخلاص باش / چشم براه نظر خاص باش

گشت چو ارکان نماز تمام / از همه فارغ بنشین و السلام

جبهه فانی ز قبول نماز / یافت صفا چون رخ اهل نماز

کرد جوانی ز عزیزی سؤال
کای لبت آمده صدق مقال

عمر که سرمایهٔ اخلاص بود
با چه کسش صرف رکوع و سجود

بر در معبود بسر بردم جهد بسی
کرده ازین راه بسر عمر کاری

گاه بنیم و قف قیام و قعود
گاه بسر گرم رکوع و سجود

از چه سبب نیست چو اهل نیاز
بر رخ من رنگ قبول نماز

گفت که مرآت دلت زنگ بسته
نیست ازین وجه بروی تو رنگ

هست ضمیر تو ز حق بی‌خبر
نیست ازین رو نمازت اثر

سر به بود جسم دلت را حضور
جسم بد از سر مدد آن جسم دور

در خم محراب فرو برده سر
چند ز طاق دل خود بی‌خبر

قدر نمازت ز حضور دل است
روشنی دیدهٔ نور دل است

هست نماز تو روانی حضور
جشن نعمت قرب و لذت مائده

نور نمازت بتر از شمع راه
تا در مقصود تو آید کشاه

نور دل است حضور نماز
روشنی چشم تو نور نماز

هست حضور تو ز روز ازل
غازهٔ رخسارهٔ حسن عمل

حسن عمل شمع شب داج است
نور چراغ شب معراج است

لیک چو در گوش کر آهنگ ساز
پیش عوام است خواص نماز

شمع دل افروز چو نور حضور
تا شود ظلمت وسواس دور

تا بود وسوسه در نماز
بر تو نگردد در مقصود باز

آنچه عاشق غم هجران کند
وسوسه در کار مسلمان کند

روی دل از وسوسه گردد سیاه
همچو رخ آینه از دود آه

وسوسه شیطان ره عشق است
راه زن بادیهٔ عاشقی است

ور بسوی تخته دل بود
ور سوی قفل دل غافل بود

علت اگر هست بدل راست جفت
بر در دل قفل بود سوی این جفت

خیز بدست آر کلید حضو
زو بکش قفل در های نو

روشن ازان نور دل آفاقی است
بر رخ او نور مسلمانی است

روی دلش بود بسوی خدا
ملک ازان روی نگارش اوا

حرف نماز از دهن روزه دار
بر همه چون نافه بود مشک بار

ای شکمت پر تا قدم انبان حرص
پخته تنور شکمت نان حرص

کاسه سر ساخته دیگ حرام
پخته در آن دیگ خیال خام

معده پر از نان هوا و هوس
تنگ بر او ساخته راه نفس

…ست ز… [illegible]
تا همه آینه ز بینش بهوش

آب بریز این گره خاک را
خاک نشین کن همه افلاک را

پرده شب را ز رخ روز کش
دود ز خورشید جهان سوز کش

گردن از حجره جان پاک ساز
جاده هستی ز جهان پاک کن

هفت فلک را ز هم افکن جدا
شش جهت از قبه جهان کن رها

ز دری چرخ بهفت آسمی
از قلم و لوح بکن گفتگوی

عالم مطلق ز سر ایجاد کن
ملک کهن را ز سر آباد کن

تا ز پس پرده نظاره کنند
آرزوی عمر دوباره کنند

جنس تو آینه همه خود خواه
تا ز سیه کرده ز نقش گناه

نوبه پس از مرگ نیاید بکار
تا بدان می نبود جز خمار

شمع هوا تیره دود شد از باد صبح
کی شود افسرده ز باد صبح

در که بدید شود از کف رها
لاله که در باغ شود ده رنگ
بیشتر از حلقه تن مرغ جان
از چمن چین تو مهجور رو بر
بام فلک روی بگردش نهان
مهره گل شد صدف گوهرش
این همه بنیاد گل از دو بیست
تخم دل از آب و گل تن برآ
عشق تو آتش زده سوی بلا
جلوه ده دار تو زان پشت بام
من بر هوس پای گل ماندهام

موج بکف [illegible]
باد حسد آتش بکنه شعله تیز
داشته بر بام فلک آشیان
در سر از عشق تو مستی خیز
بال زده سوی زمین برکشید
صرف خدنگ گشته همه جوهرش
این همه قسر باد دل از دو بیست
تا بدهد سبق عشق تو با
بار به بام فلکش جا دهد
پرده برانداخت به بند تمام
دست بسر از غم دل ماندهام

نفس بدت لقمه چرب از هوا
شام سحر خورده غم آب و آتش
عقل سعادت بری عقل برد
شد نمک سنگ شراب هوا
چند بی رزق چرا ام اهتمام
عمر چو شد شیشه از کف برون
هر که شد از خوان طمع بیش خوار
صرف همه عمر تو رزق عجب
کم کم ازان رزق مقدر بکاه
داری اگر میل دوام وجود
قوت شب روز زیکجا سالم

برده فنر و چون هوس از دو
چند زنی لاف ز عقل معاش
عیش تو با عقل معاش است سیر
نفس تو بر باد زده بس اصلا
پشت قوی کرده زر معتبر حرام
چند شوی فربه از ان مستغنم
در نظر خلق بود بیش خوار
گشته مقدر چه کشی بیش کسب
تا نشود کاسه عمر تو پر
صرف مکن رزق همه عمر دو
بر تو کفاف است چو اهل صیام

سنگ گر هست سال زاهل نیاز
بی وفر شهر رمضان بی نیاز

شهر بزرگیست که در وی زبان و دهانست
گردی اگر در بدر اینجا کجاست

هر که بشهر در شود او در وی صدف
ها شود او ز در دل او بی صدف

هر که درین شهر شود در روشناس
نور که شهر ازو افشاند پاس

حکم او گشته روان جا بجا
هست مگر بادشه شهرها

تا ادب روزه نداری نگاه
برد در این شهر ز ابواب راه

خلق که از روزه دهان بسته اند
رخنه شهر رمضان بسته اند

نیست درین شهر بجز روزه کار
بیاکن این شهر بود روزه دار

شهر بزرگیست که بی آشنا
هست درو وسعت بیگانه ها

هست جوان شهر نه شهرها
اهل همه شهر درو گرده ها

شهر قدیمیست که تعمیر آن
فرض شده بر همه اهل جهان

هر که بیچاره رسید از راه دل
باد دنیا زده وطن آب و گل

گرد درین شهر چو فرمان نزول
یافت بهر شهر خطر از قبول

خواب خورش هست درین شهر کم
خفض خور و دل بود در ارم

قفل دهان در خطر فیض ناک
هست کلید در آن شهرهاک

هر که درین شهر زجای نشسته
قفل دهن کرد درین کلید

بسته بود با دهن روزه دار
غیبت پنهان در و غیبت شعار

مهر بغنج دهن خویش بسته
هر دو در خانه تن بسته

بسته شود گرد در زیر و بر
بر کمند نفس نو اندر

روزه بود قفل دهان هوس
هست بر او بحبس نفس

پیمانه دام ازلی شست نفس
حبس نفس حلقه زنجیر نفس

روزه نه واجب بسحرهای غم
ترک جماعت خورش بر دو عالم

لیک بود معنی آن نزد خاص — نفی سوی الله بحق اختصاص

روز و شب این روزه بود مستمر — لیک نداند که درین چیست سر

خاص شود روزه خاصان بر آن — تا نتوان آن شود آشکار

بهره از روزه شبها ببین — تا چو ملک وارهی از آتش

هست ز شب روز نو یوم الوصال — وصل جنه جوی ز یوم الوصال

صوم وصال امت تجلی است — ما صدق معنی الصوم لی است

نور دل از روزه جو آید پدید — شام شب قدر شود صبح عید

آمد و رفت نفس روزه دار — چون نفس صبح بود مشکبار

قابل ازین روزه بهره ور عید — بهر نشاط طرب آمد پدید

صبح دلی بود در فضای شام — عمر ابد برده همه در صیام

روزه چو با روزه بسر کار او — شام شده باعث افطار او

بر رخ روزه دار شام چو ماه تمام — صبح سعادت شده طالع ز شام

شام از آن همچو سحر رو سفید — شاد از آن غیرت صبح امید

روزه دهانش شده از روزه خشک — چون گره نافه پر از بوی مشک

تشنه نفس در گلوی او گره — زخم دهانش شده زان مشک به

شام چو نمک دلبران روزه دار — شام ز بویش شده مشک تتار

صبح دهن بسته ز آب طعام — کرده قناعت بلب نان شام

لعل لبش مهر و نانی شده — سال تمامش رمضانی شده

در نظرش سفره نوانی بود — در دهن او لب نانی بود

کرده دو روزه دایم اثر — تشنه لبش از لب نان خشک تر

در دهنش لقمه نان بود بس — هیچ نمی برد فرو جز نفس

کالبشه از روزه در باسش بیچ | گشته خلال بن دندان ...
گرچه دو لب بسته ز لب طعام | داشته ولی عیش و عالم کام
وچه چشم از نمک خوان | بسته لب از شیر و پستان صبح
ضعف تن از بس که ورزه گرده کار | کالبشه چون ماه نو ان وار
تب تن زخم و هش اگر | داشته از این ورد زبان ذکر
بود چو این زخم بر و بستن | صبح سفش مرهم کافور آن
لیک بروز رخته چون سنگ | بازک [illegible] ده و هس ان رخم
چون مژه زنده کی از روز | روی دل از خود دول [illegible]
روزی روز ستین [illegible] | قوت سیسش [illegible] جو ماه بود
تا دلش از نفس نیابد شکست | رخنهٔ دیوار تن خویش بست
چون ملک آن پاک [illegible] | رشته شب روز ز فکر علا

شام عجم همچو ز آفتاب | بود شتره ز طعام شراب
گشته نمکدان ز نمکش غذا | خواب بچشمش شده آشنا
رفت ز چشمش بر او جستجو | خواب بدنبال طعامش [illegible]
باخته آن سالک راه طلب | زاد ره خواب خود و روز و شب
کرد بخود از دو دری او دراز | یکدرش از بیت ده و در [illegible]
داشت چهل سال چو رو جانان | زنده کی بی بهده و آب و نان
گشت ازین چله وشل [illegible] | تیر مرادش بهدف شد [illegible]
خرمن زین چله نفس [illegible] | بی کشش چله از ان تیر جان
رفت بر او روز [illegible] | [illegible] کشته بدل [illegible] کفن
روز به هر روز [illegible] عید | [illegible] کفن جامهٔ عیدی [illegible]
یافت چو شد روح [illegible] | از تن او قالب تابوت جان

کرد چو در خانهٔ تابوت جا | دید پسر اهل جهان زیر پا
بسکه چو او خانه بدوشی نشست | نعش نو از دوش [illegible]
کرد غم و رنج از بس مردم چو هوش | تخته تابوت گرفته بدوش
کرده درین مدرسه کسب کمال | تخته سنگینه بسر اهل حال
بود چو سنگ از رخ تن او جان | گشت بسوی عالم بالا روان
کرده روان سوی فلک خاک تن | بود مگر کالبدش بس کفن
ساخته آخر وطن خود بعرش | همچو نبی برده تن خود بعرش
بود چو مشهور بنام نبی | هادی جهان بس حسنی
رشته جبین لحد آخر شکست | بود مگر خاک تنش از بهشت
فانی ازین روزه خبردار بس | ترک همه گیر درین کار بس
لیک درین بادیه سعی کسی | خواهی اگر زود بمقصد رسی

دوزه نهان بود و پسر بود مند | همچو لب خوب تشنه احرام بند

ای پسرت فکر سرانجام نج | سینه دلت پر نفس احرام حج
سینه رهبر کیش مدد زاد را | کرده طلب از همه امداد را
کشته در کده پرده‌ی تو باز | طول امل ساخته راه دراز
رخت بر در هر خانه زر | آز بفرق سر تو خاک [illegible]
کرده فکر زر و سیمت مدام | کاسه سر کیسه مال حرام
ملت نبت چه سلب | قلب تو صندوق زر قلب
دیده و دل سینه معشوق درم | از نظر انداخته راه حرم
سجده در هر بیت ترا بهر زر | سکه زده بر سر ان زر بسر

بهر درم از فرهٔ گوهر مریز | آب رخ کعبه بهر دم مریز

بهر نوا از حرص هوای گدا | حلقهٔ در هاشمی رحمت چرا

دل ز هوای زر و سیمت فسرد | آتش شوق تو از این باد مرد

کرده دلت بنگه حرص آز | چون روی از هند بسومنات باز

کعبه تو بنگه عیش است | گشته بیابان کعبات بجان

برهمن نفس تو در دیر تن | باخته از راه ضلالت وطن

کعبه زبانت رخ اصنامها | کرده دلت طوف در خانها

از نظرت خانه حق گم شده | در بدر خانه مردم شده

نفس تو پیوسته ز مال حرام | ساخته زاد ره بیت الحرام

کرده دلت بر دغم راه او | گشته چراغ حرمت باد راه

خوشه مجین این همه از کشت کس | توشه تو دانه اشک بوس

بر

چیست چو عنقا ز بیابان گریز | چون زغن از جیفه مشو ...

از سیرت از ادب سیراب سفر | پای ز سر ساز کن این راه ...

بر کرم ابر بادیه پیما شود | چشم ز برش آبله پا شود

آبله پا سود و چشم تر | قطع توان کرد ره بحر و بر

از غم محمل دلت آسوده کن | محملت از قالب فرسوده کن

پا ز پی ناقه مکن چون جرس | پای تو چون نازه ز راه تو بس

ای دلت از محنت این ره تنگ | شیشه صبر تو رسیده بسنگ

رنجه از شکوه رنج سفر | بحر بعرق ... تو خاک ...

چشم تو گردید ز رشک ... | عیش تو شد تلخ از این شور

عنده به حق بجو دای بانوان | بهر تو کرد آب شد آبروان

گشتی در پای دل از صدق حج | نه بسوی کعبه مقصود روی

بسیار هوای همه از سر بدر / تا نشود پایت ازین رهگذر
ورنه درین بادیه گمراهی شوی / کشتی صدق تو تباهی شود
کشتیت از باد ستمگر روان / گرد اگر آه بود بادبان
لنگر اگر صبر و تحمل بود / بهر تو بی خوف تزلزل بود
پاک شو از خواهش بیجای نفس / تا رهی از موجهٔ دریای نفس
شور شر حرص و هوا صد فوج / کشتیت افتاده درین چار موج
حرص نهنگی است دهن کرده باز / بهر فرو بردن ارباب آز
باش ز راه هوس حرص لنگ / تا رهی از آفت کام نهنگ
چشم مدار از مدد ناخدا / کار درین راه بود با خدا
باد مخالف بود امداد کس / با خدا باد مراد تو بس
باد مرادی کرت از دل رسد / کشتیت از بحر بساحل رسد

از ره معبود مکن یاد کس / معنی احرام همین است و بس
تا نشود رو بسوی الله حرام / ببیت درین راه روا هم کلام
پای ز رستگی هوس ... / نه به بلندی که هوسناکی است
در نظر هر که دلش آگه است / جلوه معبود در بیت الله است
... ز ره دید نظر آن ذات / تا حرم از مسجد و دیگر جدوق
کعبه ببر کرده لباس سیاه / سده هدایت ز نور اله
کعبه سویدای دل عالم است / مردمک چشم همه آدم است
خط کتابی که ندارد بیاض / نقطهٔ سطحی که بودی نشان
هر که بیاورد حق انجا بدست / بخت سیاهش حجر الاسود است
سنگ دل گشته سیاه از گناه / نیست ترا بهره ز سنگ سیاه
سنگ دل تو حجر الاسود است / آینهٔ صورت بخت بد است

این حجر الاسود اگر کس نگر / این حجر الاسود نشد بی سبب
تا دل تو ز سیاهی ست کم / کعبه بنا بی زبی از بهر سنگ
سنگ سیاه دل خود نرم کن / از حجر الاسود خود سر مکش
سرمه چشمت حجر الاسود است / چهره تو از آفت چشم بد سپند
مردمک دیده بیت الله است / خال سیاه رخ این دلبر است
دامن تر دار ز مروه تر بشوی / تا شود زمزم بدهد آب رو
چشمه زمزم تو چشم تر است / آب روان چشمه چون حکر
چشم دلت را رسد از کعبه نور / گر به مروه ات افتد مرو
نیست مروت که دل تیره را / از سفر مروه به بخشی صفا
مروه ضمیر تو صفا بس صفاست / خیف منا بهر تو خوف و رجاست
عمر بسی آور چو عمره کنی / عمر مکن صرف بی مکر شد

عمره رفت حجت عمره بس / گر بود یاد خدا ای عرب
نیست تر اسود ز رمی الجمار / تا نکنی جوهر جان را نماز
از عرفات رسد اسباب ها / تا نهی پای ز صدق و صفا
معرفت خود عرفات تو بس / گر بوقت معرفت حق هوس
از سفر خیر بطحا چه سود / تا نشوی پاک ز گرد وجود
ز طرف حرمت سر و / تا نکنی خواهش ازین دو
جان سود و گوهر حسبت صدف / زین دو مکان زاد هما الله
رسد ف چشم سگ ایست / گوهر مقصود بدست آید
نیست بجز او جز سبب بمیں / هرکه بحق پا نهد ز خویش
سوی درین راه بقا از فنا / بس چه ملاحن تو بقا و فنا

روی بر ره ... یمن / گرد ملاقات چو جان با بدن
از طرف کعبهٔ صدق و صفا / نام برآورده بحاجی عطا
یافته آن محرم راه طلب / بیشتر از طوف حرم این لقب
دیده بدل جلوهٔ بیت الحرام / در حرم عشق برآورده نام
روی دل آورده بسوی حرم / در ره دین باخته از سر قدم
در نظرش جلوه چنین قبول / زاد رهش یاد خدا و رسول
دم ز غم عشق نمیزد بکس / داشت مگر شغل بحبس نفس
گفتمش ای محرم راه نجات / بر تو در کعبهٔ مقصود با...
در سفر این کثرت طاعت حکمت / روز و شب وقف عبادت حست
چون بهمه است خیر البشر / بار گران کرد سبک در سفر
از سر خود بار خود آورد زود / تا برسی بر در مقصود زود

بار زر بسر نه که براه سفر / هر که سبکبار تر آسوده تر
هست درین راه گران بار سست / بدرقه راه مکن بار سست
داشت جوانی بسالک راه دا / گوش برایه نغمهٔ ذکر خدا
هیچ بر آن موعظه ننهاد گوش / بار بیفکند درین ره ز دوش
بار بدوش از پی ایثار رفت / تا در مقصود گران بار رفت
دل چو گرفتار غم بار شد / بار کش طعنهٔ اغیار شد
رفت قدم شوق براه هوس / گشت برو سنبل گل خار و خس
هر که ز اخلاص بره پا نهد / ترک نشود گر چه بدریا نهد
رفت بحج از ره صدق و صفا / داد مرادِ دو جهانش خدا
داد ز یار از کف سود یافت / کام دل از کعبهٔ مقصود یافت
در ره حج بادیه پیما شده / قبله نمائش آینه پا شده

ای کسان کرده ره کعبه سپر … بحر جسم تو را و گشت بر
پای دل تو قطع مسافات کرد … یعنی اسقاط اضافات کرد
کرد چو از صدق بمسند عبور … جسم و دلش یافت ازان حضور
تو چو باخلاص روان را کام … ضامن امرش او شد تمام
شاه خراسان ملک مرتضی … هادی هر قافله موسی رضا
در ره حق راستیش یاد داد … شمع ره کعبه بدستش نهاد
داشت ره و نکته جوان حق پرست … داد عصایش ز هدایت بدست
حج وی از دولت ان اکمل … کرد خداوند تعالی قبول
در ره حق کعبه مقصود یافت … انچه ز حق خواهش او بود یافت
یافت چو او حسن حج اتمام … رفت بسر در ره بیت الحرام
دل ز لباس بدن بکسر چو رست … از همه عریان شد احرام بست

محرم

محرم حرمت الله جان شد ترش … قبله نما خاطر دل روشنش
در ره حق نفس هوا خواه گشت … رو بحد اکر و بکو این بهشت
گام بگام از ره اخلاص رفت … روی بحق با حرم خاص رفت
راه چو طی کرد بمنزل رسید … از در و دیوار رخ یار دید
در حرم کعبه دل راه یافت … از همه جا جلوه الله یافت
محرم حق شد ز طواف حرم … کرد طواف حرمش محترم
رو در مقصود بحکمت نهاد … وعظ من انجا بدلش کرد کار
رفته بسر در ره صدق و صفا … از دو جهان تا بدر مصطفی
جاحی مقبل با بسته قبول … سود سر خویش بپای رسول
ربت ز بار عملش دوش دل … حرف مراحت در کوش دل
از عملش هر چه ره اورد بود … علم حق اگر از کف او ربود

نقد عمل کرد چو آنجا نثار / دید عیان جلوه دیدار یار
بار بکوشش ولش از هر چه گفت / جلوهٔ معشوق بکیش مست مفت
بار گران بود بر او هجر یار / دید رخ یار پی سنگسار
سر ز غم سجده پی سنگ بار کرد / از نمک چین وی افطار کرد
محرم خلوت کده راز گشت / کرد طواف حرم یار گشت
دید چو از جسم حقیقت مجاز / رو بسوی هند نهاد از حجاز
از شرف خاک کف پای او / هند بدید برفت ز سر آبرو
باز هم از بن ز چو ملاقات کرد / از سفر کعبه حکایات کرد
دید مس این باز بحال دگر / از نفس صبح سیه گر روح
صید ولش ز پیه ز جنس قفس / مرغ نفس کرده خلاص از قفس
گفتمش این حال تو احوال مست / غفلت با رفته‌ات از الست

بود دولت را گری از عمل / گشت جدا از دولت آن عهد جل
رشته پای دلش از سر عدو / جیبت کر این بند باب گشود
گفت که از فیض طواف حرم / گشت دلم محرم راز قدم
رد در مقصود چو جا یافت دل / بار عبادت ز سر انداخت دل
در حرم یار چو دل یافت بار / شد همه سرمایه طاعت نثار
بود مرا چشم عمل در نظر / هست کنون حق دلم جلوه گر
رفت مرا حرف عبادت ز یاد / گشت دل از جلوه معبود شاد
شد دلم از بند عبادت رها / یافت بهم در حرم وصل جا
گشت دلم ساده ز نقش عمل / دید ز آئینه حسن ازل
کرد پی یکبار شد از سجده سر / گشت بدل بار ز سجود دگر
جسم من از بند عمل گرچه رست / بند دگر بر دل عشق بست

گر چه فهم خانهٔ طاعت خرام / شد بظلم از روح فتح
ترک عمل گرچه گناه است لیک / دیدن دیدار چه کار است نیک
ماهی از اعمال که شد بی جود است / صرف کن مال جهان ...

ای دلت از هوس مال جهان / گشته چو مار سر گنجی نهان
دم زده چون مار دلت از غبار / گوفته چون حلقه در ...
حلقه زده بر در دل مار نفس / کشته بکو نیاز دل از بار نفس
نفس مار است تو غافل که / مهره دل از سینه بیاز ...
چند ز افسانه زدن پای و ... / میدمی این مار سر از ...
گاه زبان بستی ای بیهوده گوش / چند کشی از جهان ...

بزنه

... است تو از بار جهان خم شده / بار کشی بر تو مسلم شده
حرف زر و سیم در گوش است / ورد زبان لب خاموش است
گنج زر و برده بزیر زمین / مهر او گرده رقفس چنین
چند کنی گنج نهان زیر خاک / سیر نتوان بر و فسره زر جاک
چشم تو گردیده از آن خاک کور / زنده مرو رفته چو قارون بگور
گنج نهان کرده بسوراخ مار / باخته با مار در آنجا قمار
مار چشم از بهر ادای زکوة / سید بد از سر دهر دم برات
بسکه ترا خواهش سیم و زر است / نفع تو از مار بجز کمتر است
بهر درم بسکه چشم تو در / گشته چو نرگس ز زر ... چشم
از روی سیم زر کرده / برده چو نرگس زد و چشم تو نور
رفته چو نرگس بغم زر فرو / در نظر خود شده چون زر زرد رو

کرده دهن باز چو گل از هوا | بسته دل خود به زر ناروا
خنده تو و چشم تو وقف نگاه | لاله صفت بر سر سرخ سیاه
باغ امیدت نشود میوه خیز | تا چو شکوفه نشود برگ ریز
بحر صفت نام به بخشش برآر | تا در گوهر رسدت در کنار
باش چو ابر کرم در ریز | آب زر از غنچه چون گل بریز
مهر شد از ریزش زر صبح رو | برده ز بس بوده زر نثار گو
خاطر آسوده اتا ای بی نوال | کیسه پریشان زپی جمع مال
خم شده از بار درم پشت تو | هیچ گهر باد نه در مشت تو
برده زرم ناخن جود بسته مشت | کرده چو ماهی درم و رم دل پشت
بسکه بود خواهش زر در سرشت | قطع سپرت به که زکوة زرشت
زر چو شود جمع زکوة آب فرض | بر غنی از صاحب افلاس قرض

زر چه کنی جمع ز عیش وفی | قرض ز مفلس بنه و بر غنی
بهتر ترا سود ز مال جهان | تا نکنی صرف بی این آن
بسکه ترا نیست دل صرف مال | حرف زبان هم نکنی جز وبال
دل که بود کنج سخن ملک او | گوهر معنی همه در سلک او
گر چو حباب از همه خالی شود | همچو صدف پر ز لآلی شود
بهره مالت نه همین دیدنست | خوردن و پوشیدن و بخشیدنست
گر تو نه نوشی و نپوشی بپاش | ور خورش و پوشش خود باش کاش
خواهی از ان گنج بیابی حسنه | روز قیامت می چند زجود به
هستی مطلق بر کوه وجود | داد به ذرات جهان نقد جود
هر صفت ذات ز ذات وجود بست | ذات صفات تو ز کوه وجود بست
ذات صفت را تو هم اظهار کن | جوهر ذاتی خود اظهار کن

هستی خود صرف نمودن بجود / هست کلید در گنج وجود

گنج وجود تو بجود حق است / بود تو از تو جدا مشغول است

چشم ز جود و بپوش نظر کن درست / در نظرت گنج همه گنج تست

گنج تو ای لیک ز خود بی‌خبر / بر رخ خود بسته ز هر سو در

تا نکنی گوهر هستی نثار / گنج تو بر تو نشود آشکار

گنج تو گر بر تو گشاید دری / از در هر گنج برآری سری

سیل زرت هست چو مس ای کریم / یک بده ده بستان از کریم

فانی از اموال جهان هر چه هست / داد در راه حق فارغ نشست

حکایت

بود حوالی یمن مالدار / مانده ز حق نقره ز بسیار

در غم زر بسته ز خوردن دهن / گشته دلش خون چو عقیق یمن

صدقتی از خرج درم توبه داشت / راتب هر روزه تب نو داشت

توبه او قفل در گنج بود / از کمی‌اش بو سیه در رنج بود

بود چو بر مرکب سرکشی زر سوار / داشت بچشم همه کس اعتبار

گر چو زر جمع ز کوتی نداد / مال وی آخر بکمی رو نهاد

از کمی مال جوان شد ملول / گشت دعای فقرا هم قبول

از غضب قهر حق اندیشه کرد / شیوه در دل پس از آن پیشه کرد

قفل در گنج گشاد و کشید / از زر و سیم آنچه در آن گنج دید

داد ز زر خود همه با کس تمام / از کرم جود بر آورد نام

دولت ز بیا مال سرانجام شست / توبه او شد سبب سود درست

گرد غنی بی سر و پا ماندش / جمع شده دل ز پریشانیش

گنج که آبادی ویرانه بود / مهر تعلق ز زر او گشود

مفلس ازو صاحب گنجی شده | بسته چهار رسش گنجی شده
بسکه غنی گشته ازو هر فقیر | صورت و بانشده عش حقیر
مشکل زر بر فقرا حل شده | خرد و تبسیر ف مبدل شده
شد ز عطایش چو گدا ابر و بر | گشته کلاه نمدی تاج زر
بسکه نوا یافته زو بی نوا | کاسه چوبین شده طاس طلا
کرده ز بذل گهر بحر و کان | بر همه کس جوهر ذاتی عیان
والی آن ملک شنود این خبر | کرده درون نیز غم دین اثر
در غم دین زود ز دنیا گذشت | مال جهان دامن کبرش گرفت
یافت چو آن فایده را آن جوان | دید که کس نیست چو او در جهان
بهتر ازو چون خلفی هم نداشت | سلطنت خویش باو واگذاشت
فانی اگر هست ترا درد دین | پای ز دنیا کش فارغ نشین

کار خدای با او گذار که نه چشم ازتو بکار

ای دلت آینه نقش گناه | روی تو از غش گناهت سیاه
گشته خم از بار معاصی قدت | نفس بدت ساخته و بود دت
عمر گرامی که بود بس شرف | کرده بفکر می معشوق صرف
دم زده از صحبت پیر مغان | کرده مقامات هوس را بیان
گاه ترا دست بهر سو دراز | گاه ز خمیازه دهن مانده باز
سبحه صفت رفته فرو کرده دست | در غم می خوردن نی کرده دست
این همه دل غرق غم می مکن | گشته ز می بیخود و رو نی مکن
بسکه بود ای پسر بد سرشت | دختر رز مادر افعال زشت
چند کنی عمر بفکرش تلف | چند بزاید پسر ناخلف

چند گوئی ز دم سرمه مدد | چند توان شد پدر فعل بد

چند زنی بوسه بی جای آن | بر لب پیمانه بر روی ...

از می مطرب نگشاید گره | به که ازین کار کنی توبه ...

صبح تو تا چند شود شام تار | در هوس کاکل مشکین ...

خواهش کاکل رسن الکن برو | سلسله بر پای مکن از جنون

سر بخم کاکل کس خم مکن | پای درین سلسله محکم ...

بهر هلاک دل اهل گناه | کاکل مشکین شده مار ...

جبهه باریست ترا قبله گاه | برده بآن قبله مستی ...

روی بآن قبله چه آری که هست | آینه معصیت می پرست

جبهه آن زهره جبینان سهن | روی در آینه عصیان ...

چند کشد نفس تو بی جای آن | بر دل تو هیچ ز ابروی ...

گره دلی خو لبس ها برو کرو | ساخته دیوانه ات این طاق نو

در خم ابروی بتان محو چند | سجده به پهلوی مه و محراب چند

از گره ابرو کارشو و چون زره | ناخن ابرو نگشاید گره

در خم ابروی بتان خو مگیر | خال نه گوشه ابرو مگیر

رو و ز ابروی بتان کن گریز | چند نهی سر به دم تیغ تیز

چشم سیه کرده ترا دل سیاه | روی تو زین خواهش باطل سیاه

دیدن این چشم نباشد روا | چند ز بیمار بجوئی دوا

چشم سیه چشمه زهر و بلاست | باعث ویرانی شهر و ولاست

ای شده در کاشیه تو ز هر چشم | شهر تو ویران شده از هر چشم

از دلت تخم هوس را کنست | جمعیت چشم سیه هست چشمه است

از تو خدا چشم بد از کم کند | چشم تو از چشم سیه رم کند

چند کنی وصف در گوش باز / ای ز لکه گشته فراموش باز
گوش وی از وصف تو گردیده در / چند کنی حرف صدف عقده در
آینهٔ راز تو این گوش نیست / لیک چه دانی که ترا هوش نیست
هوش ترا برد چو گوش کسی / گوش کن این حرف به هوش کسی
گر تو در گوش برد دین و دل / در دو جهان بیاز زدن محجل
هست بجسم همه خال سیاه / تخم سیه رویی اهل گناه
خال گره و ترا زر و رو سیه / در نظر آینهٔ بی آب رو
کرده دلت مرغ هوس را قفس / داده سیه دانه بمرغ هوس
بسته دل نقش خط خال را / کرده سیه نامهٔ اعمال را
جسم دلت وقف خط خال چند / تیره کنی نامهٔ اعمال چند
لوح دل از خال خط عارضی / گشته بصد نقش غلط منقضی

جبهه که بود مطلع دیوان حسن / آیت غزل آمده در شان حسن
چند به بینی نو زوال کمال / چند بخوانی خط غزل جمال
معنی معشوق سیان این همه / جمع مکن دشمن دین این همه
گشته رقم از معنی او هر نفس / بر ورق آینه خط هوس
چند به بینی که بود آرزو / جسم تو آیینه ببینی نما
زینت بدخواهش روی نکوست / روی نکو آینهٔ زشت خوست
آشتی زان آینه جسم آسیه / گشته سیه روی ز روی سعید
آینه زد بر نظر دور بین / روی خوش از جسم بدت دور به
اشک بیا در رخ خوبان مریز / آب در آینهٔ یزدان مریز
عارض شاهد نظر تا بکی / جبهه ات از نور مصیبت تا بکی
هست بجسم همه آرایش راز / عارض او شعلهٔ حسن مجاز

از خط لب خال حبشی هم گرفت ‌ ‌ ‌ مهر زنخ بسته چشم ببست

داده بهنگام قدح نو شکست ‌ ‌ ‌ باده لب داروی بیهوشی است

خنده شوی شام سحر همچو جام ‌ ‌ ‌ از لب شیرین بتان کام

خنده بهوی دهن از بستنست ‌ ‌ ‌ خنده شود صرف عدم هستنست

غنچه او چون گل خندان شود ‌ ‌ ‌ کلک تو پیلک دُر دندان شود

زهر هلاهل ز نمکدان محض ‌ ‌ ‌ رشته دل در دُر دندان مکش

ای سخن بیعت قوی از ضعف تن ‌ ‌ ‌ قوت دل جسته ز سیب ذقن

دل ز غم سیب ذقن کن تهی ‌ ‌ ‌ کافر ازین سیب نه بینی بهی

غیر ضرر نفع درین سیب نیست ‌ ‌ ‌ شربت این سیب جز آسیب نیست

توبه کن از باده عشق مجاز ‌ ‌ ‌ از هوس بیهده باز آی باز

توبه کلاه بیت ز ترک گناه ‌ ‌ ‌ بر تو خوش آیین براه شاه

توبه بود سرمه چشم یقین ‌ ‌ ‌ روشنی دیده هر پاک بین

چشم ازین سرمه چو گردد سیاه ‌ ‌ ‌ زشت نماید همه نقش گناه

توبه بود آینه ساده‌ای ‌ ‌ ‌ در کف تو محضر آزاده‌ای

توبه کن از نقش گنه پاک باش ‌ ‌ ‌ از شکن دام ره آزاده باش

توبه بهر جامه پاکی بود ‌ ‌ ‌ آب رخ آدم خاکی بود

پاک شو جامه پاکی بپوش ‌ ‌ ‌ چشم خود از عالم خاکی بپوش

توبه بود نامه عفو گناه ‌ ‌ ‌ توبه بود پیش خدا عذرخواه

توبه کن عذر ز تقصیر کوی ‌ ‌ ‌ نه بسوی کعبه ز میخانه روی

توبه بود آتش وصل حور ‌ ‌ ‌ توبه بود جام شراب طهور

روی درین آمد فرداست ‌ ‌ ‌ باده ازین جام کشیده رواست

فانی اگر توبه کنی از گناه ‌ ‌ ‌ از تو رود ظلمت بخت سیاه

بود به بغداد عرب‌زاده‌ای | وین دل چو لبش ز کف داده‌ای
جامی معشوق لب پرده عمر | در هوس نغمه تلف کرده عمر
روز و شب افتاده ز جود و حجر | کرده ز مستی ره میخانه سر
چون ز خدا غیبت پنهان هیچ راز | پرده شد از روی نکات باز
محتجب از میکده بنشسته ز رنگ | توبه ز عجب آمد و جستش گرفت
گشت عرب‌زاده پشیمان همی | کرد ره میکده را زود طی
شست در آیین مسلمانیش | دامن تر از اشک پشیمانیش
توبه رفیقی شد و توفیق یار | یافت بخلوتکده عفو بار
از هوس شاهد می بار گشت | داشت از آن بار گنه بار گشت
توبه ز می کرد و خماری ندید | راه هوس طی شد و خاری ندید

بود از پس اهل گشت | یافت کنون جای بقصد بهشت
چون ز می میکده فیضی ندید | رخت ز میخانه بمسجد کشید
چنگ بعصمت زد و بربط شکست | تا ز بقا نون دل از توبه بست
هیچ اثر در دلش الحان نکرد | گوش به آوازه عصیان نکرد
دم ز تولای دم صور زد | نی به سر کاسه طنبور زد
گوش به آواز دف عود کرد | یاد بجز نغمه یا حی نکرد
نی شد از زمزمه نی گسست | حی شد از نغمه یا حی گسست
گشت مجاز از بحقیقت بدل | دید ز هر آینه چین ازل
چون مجاز از نظر آمد دور | یافت مگر جسم وی از عشق نور
کرد دلش سبز گیاهی آشیان | تافت سپهر از گل مسکین نشان
سبز گیاهی کرد سر از سرو | قمری سرو چمن راز

ی اگر هست ترا هم دلی | حل کن از و عقدهٔ هر مشکلی

فانی اگر هست ترا هم دلی | حل کن از و عقدهٔ هر مشکلی

ای زده در راه تکبر قدم | کرده سر خویش بنخوت علم

ندی خود کرده ترا انسی | گشته چو آتش علم از سرکشی

رده پر باد زبی جمع ثروت | ریش ترا گشته باد بروت

یافته از هر سر مو وام کبر | کرده شب روز سر انجام کبر

ت ز بستی شده منصور وار | کرده سری خویش ز نخوت بدار

ز سر خود افسر هستی بنه | پایه صفت روی بپستی بنه

س چو از عقل شد اختراع | یار صفت پی رو دیوار ع

ز سر خود جای خس خار کن | جوهر خاکی خود اظهار کن

خاطر او خواهش بجا نکرد | چشمم با روی بتان وا نگرد

چشمم سیه از نظر اید حسب زود | دید نکو نرگس باغ شهود

دامن از آلایش عصیان کشید | جلوه شاهد ز رخ حور دید

از گره زلف بتان دل گشود | خاطرش از خواهش باطل

لب ز شکر خایی لبها گزید | تا نمکش از شکر

از خط لب داشت غباری بدل | وز هوسش هر مژه خاری بدل

زود بر آورد ز خاطر غبار | رفت برون از دلش آن خار خار

گرد خط از دامن دل برفشاند | نقش کج خاتم عصیان نخواند

بسکه ز خار مژه اش سینه خست | هر گل خار دل خویش ببست

چاه ذقن جای دل او نبود | یوسف از ین چاه بر آورد زود

آینهٔ حسن ازل شد دلش | حل شد از آن آینه هر مشکلش

سایهٔ دیوار گلستان بنان / پای کند بر گل سنبل دمان

سر چه کنی از سر نخوت فراز / از سر غم بهده باز آی باز

خاک بود جای تو از جا مرو / سر و نه این همه بالا مرو

شیفته صفت خم شو اگر بنان / باش سر بزم همه کس بران

نیست جو در نامه بر نامه وییب / جز کشت کبر گناهی بسیب

راه تواضع چو قلم گیر پیش / سر مکش از نامه اعمال خویش

چون قلم این راه بسر برد کسی / برد بسر منزل مقصود بسی

خامه بره بخشم تواضع چو گشت / دید بهر نقش قدم سبز گشت

خامه عصای شب تاریک نیست / خضر ره معنی باریک نیست

سعی بسر خامه کند هر قدم / معنی باریک تواضع رقم

هست عصای قلم از رهنمای / سر شود این ره بدوا کسی

خامه بسر او از زر افتاده کیب / همچو الف بسر خط آزاده بیب

سر بنه از عجز بخاک سیاه نیاز / خامه صفت باش تو هم سر فراز

پای قلم داشت درین ره ثبات / شد مژه چشم سیاه دوات

چین ز جبین واکن و بدخو مباش / با همه چون سرکه ترش رو مباش

باش بکام همه شیرین جواب / تا نکنی تلخ پس از مرگ خواب

سر بدر از رشتهٔ نادانیت / چین جبین هست به پیشانیت

چین حسن را عیبی پاکن / جبههٔ خود آینه را از کن

تا نه پذیرد بسر محراب خم / کی شود از سجده کس محترم

قامت محراب که دایم دو تاست / در همه جا قبلهٔ اهل صفاست

غافل ازین قصه که گردم بیان / وادست از راه تواضع زبان

در بر تو از هنر سر و رای / به که بمحراب کنی همسری

نقل

بود جوانی بتکبر مثل | یافته از کبر دماغش خلل
دم زده از خوی خوش آن بدسلوک | در ره آهوی حرم رفته چو کک
در بر ارباب سخن فاخته | گربه دم شیر علم ساخته
بسته بخود شیوهٔ فضل و هنر | فرج خر آراسته از قفل زر
لاف تمامی زده آن ناتمام | کرده ابوجهل ابوالفضل نام
بسکه سر ریش خم شده از کبرها | داشت چو پا در صف نعلین جا
بر سر او هر سر مو خار شد | خار صفت شاخ بدیوار شد
شعله صفت کرده سر رنگ دود | آتش خونند ز باد غرور
خلق کجش خانهٔ غم را کلید | سنگ دلش لوح مزار یزید
جبههٔ او نامهٔ اهل گناه | صفحهٔ رویش ز معاصی سیاه

تیغ زبانش قلم حرف بد | بینی او قبضهٔ تیغ حسد
ریش کرش تیغ زبان را سپر | چشم ترش از مژه بانورتر
بافته از هر رگ گیسدان کمند | در خم آن کرده سر ریش بند
کرده چو شیطان بسرش ابجد عار | از رگ گردن شده زنار دار
جمع بهم ساخته اسباب خشم | ریش بروتش شده درهم چو پشم
گشته با آن ریش بروتش کرد | ریش بز اعمش ازان ریش تیز
با همه کیش از بد و نیک جهان | بود چهل سال سلوکش چنان
بعد چهل سال ز حسن سلوک | گشت ملازم بیکی از ملوک
از غضب شاه چو اندیشه کرد | خوی خوش حسن ادب پیشه کرد
لیک چو میرفت بدرگاه شاه | در ره هر قافله میکند چاه
دم زده چون تیغ ز بدگوهری | کرده عیان جوهر بی‌جوهری

کرد بجان خدمت شاه جهانیان / تا کند از رنجش دلی را
جسته از رنجش دل غمگینش / رنجش وی از عقب زنبور نیش
کرد دهن باز چو سوراخ مار / شد ز زبانش دل مردم فگار
شاه فلک رتبهٔ عالی مکان / حلقه زنان بر در او آسمان
خاک درش کعبهٔ اهل نیاز / طاق دلش قبلهٔ ارباب راز
گشت سبی از می توحید مست / داشت بکف ساغر عرفان بدست
داد بهمرهم خودش از لطف بار / تا رود از خود ز می بی خمار
سینهٔ صفت بسکه تنگ ظرف بود / مهر خموشی ز لب خود گشود
در بدی خلق دهن کرد باز / ساخت چو شمشیر زبان را دراز
پیشهٔ خود شیوهٔ اجداد کرد / شکر خود و شیوهٔ استاد کرد
بسکه نمیداشت زبانش چو تیغ / حرف بد از مرشد خود هم دریغ

کرد

گفت فاسد که خوش آمد نگفت / درج گهر جز سخن بد نگفت
ملک ز حلم آن شه بیدار بخت / صف شکن لشکر دلهای سخت
چشم چو پوشید عتابش نکرد / گوش بافسانه خوابش نکرد
داد چو دید از همه بیگانه‌اش / رخصت رفتن بسوی خانه‌اش
هادی او بود چو بخت سیاه / در شب مهتاب غلط کرد راه
از نظرش شاه چو افکنده بود / رفت در آن چاه که خود کنده بود
رفت بسر در چه و پایش شکست / در بن آن چاه چو دزدان نشست
ماند و هر روز قضا کرد راست / کندهٔ پای چپش از پای راست
گشته ز چشم همه غایب چو عیب / در بن چه خواند مگر علم غیب
پرده نشین گشت ز بخت زبون / چند که از خانه نیاید برون
عاقبت از درگه والای شاه / آمده بهر طلبش چیست جاه

بود چو از خار نشیمن پلنگ | پس نباورد و گر عذر لنگ

دشمن او بود چو برنا دلیر | غیر عصا کس نشدش دستگیر

باز روان شد چو به درگاه شاه | کرد بیک با چو عصا قطع راه

فانی از ارباب تکبر مباش | خاک ملامت بسر خود مپاش

هر که کند سیر کشی از پا فتاد | چون [illegible] از طاق نظر رفت

[illegible]

ای شده با اهل جهان در ستیز | بهر دو دونان طمع کرده خیز

بر در دونان شده از بهر نان | روی سیه کرده ز بهر دو نان

روزی خود خواسته از خوان غیر | جسم طمع دوخته بر نان غیر

کرده شکم پر ز شراب و طعام | گشته ز سیری همه جان تلخکام

سوخته گریان ز غم آتش تموز | جسم تو آزرده و دل جو یک دوز

نان کسان خان تو از آینه | عیب تو از جسم تو از آینه

قطره اشکت نمک خوان حرص | کاسه جسم تو نمکدان حرص

هر چه تو پس تو آن مهجوری | نان جو باشد غم نان مهجوری

لخت دل آرای بس خواهش است | در وهنه لقمه زبانت بس است

دست خود از سفره دونان نمکست | چون ز نمک خوان قناعت مجس

از غم زر برده فسر و سپر بجیب | بر رخ خود بسته در رزق غیب

رزق تو بی سعی تو آید بکف | عمر مکن بر در دونان تلف

آب رخ و دیده بدریا مریز | از مژه بر خاک گهرها مریز

خوردن پوشیدنت ای مبتلا | چند بود از پی دو نان بهوی

پوشش هر شب تختت پوسب بس | خوردن هر روز غم دوتب بس

در هوس بافتن جامه خواب | خورده ولت شام سحر پیچ و تاب
سنگ دلیت مایل پیچ و خم است | کار تو چون زلف بتان درهم است
بر سر هم بستر بالین مچین | زلف شده خواب پریشان مچین
گر چو سر زلف بپایان شوی | جمع مکن دل پریشان شوی
چند توان بود بهر سو اسیر | باش چو ابروی بتان گوشه گیر
تا بود گوشه نشین کس چو خال | همچو سر زلف مشو پایمال
در غم دنیا و غصب باختن | در شکنه دل چند توان تاختن
خال که در گوشه ابرو نشست | در برج چشم سیه نیز بست
گر سخن ماست ترا دلپذیر | خال صفت باش تو هم دلپذیر
از مژه خاک در مردم مروب | حلقه نه این همه در ها مکوب
بر در دونان بامید کرم | پشت تو از بهر شکم گشته خم

طفل شده عادت طفلانه چیست | پشت تو خم بر در هر خانه چیست
در گرو شیوه طفلی مباش | راز دو عالم ز طفیلی مباش
دست مکن باز چو طفلان بشیر | تا نبد بشیر تو ما در بگیر
طفل صفت باز مکن دست خویش | در دهن خویش نه انگشت خویش
پیش پدر زر مکن ای اسیر | چشم طمع باز پی سیم و زر
دست طلب از همه کوتاه کن | قطع نظر از کرم شاه کن
شاه توی ساختن جو در گدای | شاهی خواهی ز گدایی مجوی
سلطنت هر دو جهان فقر است | فقر تو گر دو بتوکل در است
پای ز دامان توکل مکش | سر بگریبان توکل بکش
پای طلب کن زه دامان خویش | تکیه سر نه بگریبان خویش
بسکه ترا میل بآرایش است | در غم آرایش آسایش است

ریش خود از دست خود آراستن — به بود از شانه ز کس خواستن
روی در آیینه مردم مبین — از چمن کس گل خود را مچین
روی با آیینه مکن بعد از این — در دل خود صورت خود را ببین
گر بود آرایش خویشت هوس — دست دولت شانه آیینه بس
فقر کم از دولت جاوید نیست — فقر کم از سینه جمشید نیست
فقر بود زینت مرد آنچنان — کز گل رو آینه را گلستان
آب رخ خویشتن از فقر جوی — فقر بود در دو جهان آبروی
پاک شود آینه دل ز فقر — دل بکند خواهش باطل ز فقر
به که شود در ره فقرای فقیر — پیل شود پای تو نقش حصیر
پای تو آن به که بود در حنا — روز شب از زخم نی بوریا
دست ز دامان فقیری مدار — کرد نبی فقر بفخر اختیار

گلشن دین پر گل و سنبل بود — گر همه با صبر توکل بود
صبر بهار چمن معنی است — صبر گل باغ دل آدمی است
صبر عصای ره باریک تست — صبر چراغ شب تاریک تست
آیت فتح است با وعده صبر — وقت صف از هستن یقین گیر
صبر کند در دو جهان سرفراز — صبر کند از همه کس بی‌نیاز
خواهش [illegible] شمشیر صبر — پای طلب بند بزنجیر صبر
گفته حق الله مع الصابرین — صبر بود دولت دنیا و دین
صبر بود تاج توکل بسر — صبر ندارد ز توکل گزیر
همت پیر حاجت ظل همای — تخت توکل چو بود زیر پای
هم طمع و حرص از مرد او — همت توکل بکشد از او
لشکر آمال نیابد شکست — تا بود تیغ توکل بدست

واروی هر در توکل بقا | آب رخ مرد توکل بقا
اهل توکل همه وارسته‌اند | در برخ خواهش خود بسته‌اند
تا دم صبح ابد آسوده خفت | هر که توکلت علی الله گفت
فانی از اسباب توکل ترا | نیست بجز تکیه بذات خدا
تکمه بند اطلسش کن فارغ | با وصفا اطلسش کن عرکن

بود وصی بتوکل علم | ساخته خود را بعنا متهم
کرد توکل بحق آن بی نوا | بسته در خود برخ اغنیا
قوت خود از خون جگر ساخته | جام می از دیدهٔ تر باخته
آتش جوعش چو علم می کشید | هر دو لب خود بزبان می مکید
در دهن انداخته لبهای خشک | کرد قناعت بدو خرمای خشک

جو از دیده خود می فشاند | تشنگی خویش فرو می نشاند
شست دلش صفحهٔ صدق و صفا | خواند تنش نقش نفی هوا
چون دف از گرچه صدای بد است | همچو نی بسته نوای بد است
کرده بمکر دولت نایاب فقر | خانه اش آباد ز اسباب فقر
بسکه ندید از پی تزیین سر | به ز کلاه نمدی تاج زر
خود سر خود ساخته پامال فقر | خاک نشین گشته ز اهالی فقر
ترک طلب گرچه بر او فرض بود | سنت زن خواستنش بقرض بود
بعد چهل سال زنی دید و دید | ساخته همخانه خویش آن فقیر
زن چو پریشانی آن مرد دید | دست ز آرایش گیسو کشید
چون پی سامان طرب دید کم | وسمه برابرو نکشیدان صنم
در شب تاریک چراغی ندید | بخت سیه سرمه بچشمش کشید

که ز غضب روی کهی موی کند | شانه آهن به یکی گیسو فکند
ابت فقر آمده در سان زن | خانه شوهر شده زندان زن
مرد چو احوال زن آشفته دید | غنچه چندان گل نشکفته دید
کرد خطابش که مشو در عتاب | خاک نشین باش تو چون آفتاب
چند توان بر سر مسند نشست | چند توان در برج وقف نشست
چین تو آمیخته روی تو نیست | پنجه مس شانه موی تو بس

سوال زن

درد دل زار کرد از حرف مرد | عاشق او گشت کشید آه درد
در طلب فقر کمر بسته جست | هر دو بهم کرده توکل درست
آب نتوشده جز از چشم تر | شام سحر خورده غم یکدگر
گشته زغربانی تن در حجاب | شوهر زن گشته نهم کامیاب
لطف حق آورده به نیروی جود | زان متوکل پسری در وجود

جان ز توکل دل او بود شاد | نام پسر هم متوکل نهاد
کلک قضا بر ورق خاک خشت | زایچه طالع او هم نوشت
دایه تقدیر چو آن طفل دید | ناف وی از تیغ توکل برید
در شب روز آن مه آفاق گیر | خورده دم صبح چو خورشید شیر
بست لب از دانه شام و چاشت | تا نفس صبح دگر روزه داشت
چون شفق خون شیر صبح | بست لب از شیر گلوگیر صبح
عهده و بال آن بره سیر رست | داد دو پستان هوس را درست
طفل شده از سینه مادر جدا | در دل آزاد پدر کرد جا
دل آن طفل هم از سادگی | کسب کند شیوه آزادگی
خاطرش از نقش هوا ساده شد | بیر و صفت طفل هم آزاده شد
بس پدر از صبح غذای نیافت | رزق مقدر شده جای نیافت

گریه کنان گفت که ای مرد پیر / کرد جدا مادرم از شیر

پیش تو یک سنگ پر از آهن است / چشم تو تر از غم اسباب نیست

ساخته آن طفل روان طفل سنگ / تا خبری باز بیابد ز سنگ

بود چو آموخته آن پیر کار / پرورش طفل ز پروردگار

گفت بآن طفل که ای نور چشم / چند کنی بر پدر پیر خشم

هرچه بخواهی همه از حق بخواه / رزق تو از رازق مطلق بخواه

روزی جد پدرت هم ازوست / لقمهٔ خون جگرت هم ازوست

رزق ازو خواه که رزاق اوست / ضامن رزق همه آفاق اوست

گفت پسر رازق ما در کجاست / ضامن روزی مقدر کجاست

تا طلبم نان خود از خوان او / بار کنم سفره احسان او

داد جوابش پدر از روی صدق / کامد از باغ دولت بوی صدق

آن خود رو که سبزه رجاست / ور همه جا با همه کس آشناست

هرچه ازو می‌طلبی آن دهد / نان تو بی منت احسان دهد

بر تو دعا بهر غذا واجب است / چون برسد شکر ما واجب است

وقت طلب کردن روزی پسر / چشم همی بست بحکم پدر

دست دعا ساخت بگردون فراز / چشم همی بست دهن کرد باز

تا پدرش سفره نانی نهاد / در دهنش لقمه نانی نهاد

چشم گشاد آن پسر دید خوان / شکر ثنا گفت بروزی رسان

روز دگر نیز بوقت غذا / چشم همی بست دهن کرد وا

در دهنش نیشکر انداختند / کام زبانش چو شکر ساختند

شکر خدا گفت شکر خورد طفل / از شجر صبر ثمر خورد طفل

از شکر آن طوطی گنج زبان / شکر حق آورد بجا همچنان

داشت جو تعلیم توکل پدر | گر چنین تربیت [illegible]

ان پسر از دست پدر صبح و شام | خورد کهی میوه کهی طعام

بسکه کشید آن پسر از دست ناز | دست حقیقت ز جهانی بجان

دست پدر دست حق انگاشته | دانه توحید بدل کاشته

بست سبی بهر عبادت کمر | کرد فراموش پسر آن پدر

تا شب دیگر به پسر نخورد | کس غم او تا شب دیگر نخورد

روز دگر گرد پدر با دو طفل | خورد غم روزی معاد طفل

حال شب از طفل چو پرسید گفت | چشم خود از آینه نتوان نهفت

حال تو آیینه حال من است | پر چین تو جمال من است

شب چو شدی از من مسکین جدا | بود دلت شاد ز یاد خدا

داد جو حق دید مرا ای پدر | روز نیم از روز دگر بیشتر

گر چون

گرد پدران طفل توکل درست | نان خود از دست پدر هم بجست

دست خود از آب بشوی اش عجب | در دهن انداخته نانش ز غیب

خالی اگر دل بتوکل نهی | کاسه پر کن ز رهی بی بها نهی

شکر که این نسخه سرانجام یافت | معنی او صورت اتمام یافت

نسخه اعجاز مسیحاست این | دارویی بیماری دلهاست این

کاغذش از پرده چشم من است | معنی این نسخه از آن روشن است

چون زدمش بر ورق دل رقم | دیده دو اتم شد مژگان قلم

بس سیاهیش ز سودای دل | گشت خطش سلسله پای دل

چون جگر گشته همه صرف اسک | جسم زرم ریخته شنجرف اسک

خامه ز موی مژه آنرا بدید | جدولش از خون دل آن کشید

تا شده بر لوح زبانم رقم
ورد زبان ساختم این قلم

دل چو بجان خط آن بسته ام
مسطرش از رشته جان بسته ام

بود سخنهاش چو آینه صاف
چاک ختم از پرده جسمش غلاف

بسکه بود معنی او دلنشین
کرده بدل جای چو خط در نگین

بود چو هر چیده در او هر خیال
ساختمش جلد ز چرم غزال

هر ورقش صفحه باغ دلست
هر سخنش نور چراغ دلست

در غم افروختن آن چراغ
سوختم از آتش سودا داغ

کاسته از بسکه ز فکر رقم
گشته قلم نال قلمدان قلم

نال صفت مغز من از فکر آن
خشک شده در رقم این جوان

بسکه قلم داشت درین ره شتاب
کرد رقم خاتمه این کتاب

بر سر کرسی خط این نسخه خواند
تا سخن خویش بکرسی نشاند

خامه بر او پرده گشود از عمل
کرسی خطش شده بر [illegible]

آمده زین عرش فرود آن کتاب
گشته دعای قلمم مستجاب

خوانده قلم بر سر کرسی خط
خطبه اتمام سخن بی غلط

مصدر آثار رسانم او است
باب اثرش صورت اتمام [illegible]

ماند ز من نسخه بسی یادگار
لیک ازین نامه شدم نامدار

بود اثرهاش چو از حد فزون
آمده تاریخ ز نامش برون

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید الضعیف النحیف الراجی الی رحمة الله
العزیز محمد عابد بن محمد ابراهیم [illegible]
غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما
[illegible]

نعت رسول الله صلعم بزبان ترکی

تیلملا غیل بر کیون رسولی عالمین

ساجتی شیرین لفظیدین دُرّ ثمین

خاصه ذکرلار اوجون بیلکیل یقین

فاذکروا تو بال قوم الذاکرین

ایرتن بر جمع ملایک صبح شام

ایزلایه یاد ایتکوچی لارنی تمام

قیره تابسا یغلو رانرا تمام فاذکرنا

قابسا یورا ول قوم نینک تلکراسینی

نه کبه یه یورو تلی بالاسینی

تیلملا شو رالارینک آه واه سینی فاذکروا

[illegible]

... نصیبی ما ... [illegible]

گفت صیادی را ... [illegible]

... صیادت ... [illegible]

م گناه ... بود ... سال حسن را ... دارد

م چرا که بلبل خزان آفت کمال ... [illegible]

م ... کند ز چشم در ای ... [illegible]

کی رود وطن ... جای کرامات باشد

[illegible]

... [illegible] ... ابد ...

... [illegible] ...

چون ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

[illegible]

[illegible]

کج ... [illegible] جوان را

ابروی [illegible] عالم را

بر ماه [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible] بی‌کسی [illegible] شستم

[illegible] شب هجر از طره [illegible]

[illegible] خوش [illegible] زلف [illegible] وعده [illegible]

[illegible] و است [illegible] خواهم [illegible]

ز [illegible] از [illegible] عاشقان [illegible]

چه [illegible] گفت [illegible]

هو

[illegible]

هو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هو

در بیان احوال طیفوریان [illegible] نقشبند

[illegible]

عاشقی بصورت کردم

[illegible] بصورت بردم

[illegible] و [illegible] صورت کردم

[illegible]

یا فتاح

مناجات حضرت خواجه

الدین [illegible] قدس سره العزیز

قطب [illegible] اوراد و اذکار

خدایا [illegible] کذارده [illegible]

[illegible] ، لفظ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دهان و تنگی نمی بینم
[illegible] تو [illegible] بالا [illegible] نمی بینم
شان [illegible] و [illegible] و [illegible] نمی بینم
دو بستان [illegible] تر [illegible] و رنگی نمی بینم
و یار در [illegible] ناز با ما نیکی نمی بینم
ز ناوک [illegible] خوزنا و وحشی و [illegible] فاسم
[illegible] رنگی نمی بینم
[illegible] میان [illegible]
کر [illegible] و تنگی نمی بینم

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد بارک وسلم وصل

علی جمیع الانبیاء والمرسلین وصل

علی ملائکة المقربین وعلی عباد الله الصالحین

برحمتک یا ارحم الراحمین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

از شاخ [illegible] وا دارد

[illegible] که وا دارد

[illegible] دلم در زلف [illegible]

[illegible] که وا دارد

هر چند [illegible]

[illegible] که وا دارد

[illegible] که وا دارد

[illegible] که وا دارد

[illegible] که وا دارد

[illegible]

[illegible] عشق قفس بشکند

[illegible] بال هما میگردد

[illegible] سخن [illegible] چو گفته و رد و دعا میگردد

۷ یا الف سوزان [illegible] بشنو

[illegible] حکمت نایاب میگردد

در تشنگی [illegible]

کار صدا [illegible] جدا میگردد

[illegible] صفت [illegible]

ای [illegible] میگردد

[illegible]

۱۶۱

[illegible]

[illegible]

[illegible] که یا بدای [illegible]

بی چاره [illegible] بیری رودی
[illegible]

ای دوم آمد رواق [illegible] غنچه صبر گل
بی او ز دامن [illegible] گریبان

[illegible] ز زر سیم بر جان ماکن نگاهی ای صنم

برنرم آمد بیک گرجای یا ام بر درکش
[illegible] بیم بی منت [illegible]

از سم [illegible] [illegible] بیاران [illegible] داد
[illegible] روز و روز [illegible]

[illegible]

[illegible] چون جگر مانند [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] [illegible] ز [illegible] کان [illegible]
[illegible] کرد [illegible] [illegible]

[illegible] تو [illegible] کاهی ز [illegible] در فراق
از راه من کاهی [illegible]

[illegible] چون از [illegible] [illegible] روی یار
در کویم تمامند [illegible] از سنگ

هو

چو آب سبو دوران سر بجنبد همیان

بشنو ز سبو دریا جانوران

از آن اجزا سر سر بار

ماقنه زبان ترکی

المادری ینکش کا کیچی

روز می قرب جا کسو کلنک

کی کی کی کی کجی کجی قانه

قلارکی یی قدری

چتنانی اجیاری بس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مروت

[illegible] حسن [illegible]

طبع [illegible] تواضعدر [illegible] نقصان [illegible]

[illegible]

تواضع زینت [illegible]

[illegible]

تواضع [illegible]

[illegible]

تواضع [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای لبان ... بیان قند ...

... بیان قند ...

ای لبان ... و دل ازین ...

امروز ...

چون ... ز ...

... ز ... لبان ...

... شده ... و ...

... تمت ...

[illegible]

... جز ... ان ...

ای ... بر ... بن ...

ابرو ... جای ...

در میان صاحب ... و ... ز ...

... وصف ابرو از دست ... ز ...

... تمت ...

[illegible]

رباعی

[illegible] انشادی ندوغی

[illegible] نادی ندوغی

[illegible]

زنهار زدست نامرادی ندوغی

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible] اندهند

[illegible] راندهند

عمر [illegible] یارلیکی [illegible]

[illegible] دولت [illegible] انندهند

[illegible]

الحمد [illegible]

[illegible]

همچو [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای بیوفا [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو واضع نبودی ... ۱۸ ... دانه

بیا که بودن کی ... خبر نکو بنا ...

تو واضع کو ... کس تو بنا ورد ...

از اسرار انکو ... ما ندو ... محروم ... ماند

[illegible]

[illegible]

نقل است

که چون ملک الموت [illegible]

[illegible]

[illegible]

راقم محمد علی [illegible] طالب علم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کاتب الحروف

غلام محی الدین دلوسنزی

و زیر ابر زلف تو ماهی برآمده

از ملک زنگ رومی زنی بر برآمده

از عارضان تا بر ذقن بر دو زلف تو

گویا دو مار زنگی بجاهر در آمده

سیوم [illegible]

دوم [illegible]

[illegible] سیوم [illegible]

[illegible]

اول [illegible]

[illegible]

[illegible]

اول [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عجب از [illegible]

[illegible] از [illegible]

ز تیغ دولت [illegible]

تا [illegible] صبح و [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible]

عجایب [illegible]

علت [illegible]

[illegible]

[illegible] در رنگ [illegible]

[illegible] آهنگ می [illegible]

خرت [illegible] آهنگ [illegible]

[illegible] زنبور [illegible] تنگ می بینم

[illegible] خدلان [illegible]

[illegible] عالم را

[illegible] از جان [illegible] فرهنگ می بینم

[illegible] رخسارت [illegible] طوطی [illegible] گل

بلبلی [illegible] بر [illegible] نخارد چنگ می بینم

بروی عارضت خالی [illegible] چو در گلزار [illegible]

قفس [illegible] کاکل [illegible]

لب اندر نسیم [illegible]

[illegible] جنان [illegible]

[illegible] ابرو [illegible]

چشم از [illegible] ابرو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] زاد کشتی می بینم

[illegible] ز سینه [illegible] حرف زبانت

[illegible] خوان و روسپید [illegible] می بینم

به شیرین زبانی همه فصحا شده ساکت

شکسته زهره تار بربط و هم چنگ می بینم

ز نشئه [illegible] دلخسته [illegible] طوطی [illegible] را

تمامی آب شد [illegible] صفرنگ می بینم

برادر [illegible] ز ماه منفعل ماه منیر

بگردن باج از درد آهو سر خنگ می بینم

تم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اللهم صل على محمد وعلى آل محمد [illegible]

[illegible] اللهم [illegible]

[illegible] والقلم [illegible]

[illegible] الرحمن الرحيم [illegible]

[illegible] الله [illegible]

فاصحب الجود ...

... الغالبين ...

... فاصحب ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یار و ... ترنج غنچه ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

صنم چه حاجت قد بنمائید آکرد

یارب کو کرد و دین عمان کو کرد و

بمسجد کیه نیتم جمعه و ... خور کسی

بهانه بسجده تنم برد هن زنم بر خور کسی

ماه من در مکتب و هم زبر دو او سفق

... [illegible]

فرد

ابرو کمان بتر ز تیرش ز لحظ ناوکی محرمند

یارب چه جادو کمان ابرو ترک برابر اندرا

محرم ... ز خم ناکل ز خود کشت

تا زخم کرده دردی ز تاخته بحجت ...

کاکل بحجند ... ز در بت ترجیح ...

... عاشق سیخ بمعشوق ...

فرد

دفتر نمود زلف تو و چشم انتظار

حسن تو کوکبی ز روز روزه دار پراکنده البرا

مرکب سیاه کند مرد آمد در اعتماطست

ملک می نمود از نفع تا دالی در بام

کار غمش ... از سر من ... نگاران

قطره سیم از ادراک سر ما پاینده باد

حسن زین عارض او ز رنگ لعل رخ طبیعت شان

جانا برا روصل لعل ... سر برزند

صبح سر بریده سر برزند

کار غلام ... حیران

عرق از روی تو پیدا و عالم حیران

ای سپیده که لعلم ز آفتاب چکید

روی تو صبح زر و در وی زلف تو صبح شد شب گشت

ایا عجب دام که زلف تو روی تو را صبح تو

كاربن ...

لعبلوق نازكلرچه جانا بدر وقيد زمين

صدوعلكي ارسلان ... فيمنت درواندر

عقل مجنون ... نازك عشق ... بيكنت

بنكا كندبر ... افتندر ... كمفو ...

اللهم إنا نستعينك ونستغفرك ونستهديك

ونؤمن بك ونتوب إليك ونتوكل

عليك ونثني عليك الخير كله

نشكرك ولا نكفرك ونخلع

ونترك من يفجرك اللهم إياك نعبد

ولك نصلي ونسجد وإليك نسعى

ونحفد نرجو رحمتك ونخشى عذابك

إن عذابك بالكفار ملحق

اللهم صل على محمد النبي الامي
وعلى ال محمد كما صليت على ابراهيم
وعلى ال ابراهيم انك حميد مجيد
اللهم بارك على محمد وعلى ال محمد
كما باركت على ابراهيم وعلى ال ابراهيم
انك حميد مجيد اللهم اغفر لي
ولوالدي ولمن له حق علي
وارحمهما كما ربياني صغيرا

ولجميع المؤمنين
والمؤمنات والمسلمين و
والمسلمات الاحياء منهم والاموات
انك مجيب الدعوات ورافع الدرجات
يا قاضي الحاجات برحمتك يا ارحم الراحمين
الرزاق الحي

بدرج باکی ... الصرف بعنایت

عمدة الموجودات افضل المخلوقات

شفیع المذنبین امام الانبیاء وختم المرسلین سراج

الاولیاء و برهان الاصفیاء رسول حق و ...

خاتم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله

علیه وسلم وآله واصحابه واتباعهم

اجمعین ... الاسلام

از روز ... سنه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای عالمی بجان و دل [illegible] مبارک
[illegible] شاه علی الله [illegible]
فارغ [illegible] کمر [illegible]
تا قومی مولش زبان کمصو در لباس [illegible]
در جهان خلق گشته بیگانه مسئله [illegible]
فارغ از کوی بتان مستلطنی الشان [illegible]
فحکایه بکدرون و زنار شد بکر [illegible]
نه بود از مسیح حسن اسد النه [illegible] نوشت

غزل

با دو عالم عشق تو در جان ما [illegible]
[illegible] عاجز [illegible] نجات ره کرد با ما
[illegible] سخن [illegible] خسته اسیر برار امیر و تو جیب
[illegible] انک زنبر عاجز ابد رام
[illegible] سر [illegible] ابد
[illegible] باصدق [illegible] صفا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... در صفت نتوان گفت ...

... سوراخ سوزن ...

اگر ... صفت ... نتوان شود

... کرشمه ... [illegible]

[illegible]

... حافظ ...

... رضوان ...

... حافظ ... [illegible]

[illegible]

اللهم صل على محمد بعدد
المخلوقات اللهم صل على محمد بعدد
أشعار الموجودات اللهم صل على محمد بعدد
حروف اللوح والذرات اللهم صل على محمد بعدد
الأرض والسموات اللهم صل على
السبع [illegible]
[illegible] البر
بعدد ما خلق في البر المعدود وما [illegible] وسط
المعدود [illegible] أن [illegible] على خير خلقه
و آخر بقائه صلى الله على خير خلقه
محمد وآله وأصحابه أجمعين برحمتك
يا أرحم الراحمين

فقط

دلبیمی خبر ... ماند بودن

... دلبیمی اولت

... دولت ... دلبیم ... نقد ... ادی ... باو ...

مجلدان روفی ... ودرت ... باشد ...

مبو ا و ر احت ا ... باشد ...

نف

نامرادی ... ازل ... بعد ...

ماه ... از ... نعمت دائی ...

... کتاب ...

نامراد روزی از ازل ...

منکاب ... و ... لور ...

اجل ...

ناصر علی

١ [illegible]

[illegible] العالی الوجود [illegible]

اوزلک فاضل [illegible] دوزداماد [illegible] عثمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دریان [illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

ما را نه درد و نه کام نه تیغ قضا و نه قاصد ستم کس ما را

ما را نه صبح و نه شام ستم بود و صفا و صفا را نه دارد دل

یا قاضی هم و قرض نه دارد دل نه تیغ ما را ردد و نه تیغ و رمان

وز دارد درد دل ما را امر نیغ عادل و نه ظالم بدرد بی‌خان

خبر بجا دارد و دل ما بتیغ ترمان

کاتب علم بخت ... الدین

ما را که در وجود خراب خرابه وجود ما بهم

این بزم خانه را از زلف بتان در کار بهم

که بود با چشم تو نور آب دریا کل بگو

در بهجت ابا پیغ خانه که بر سنبل بگو

قامت او سیاره را سرو جهان ارمان میکنند
نقش پای او زمین را گلشن ارمان میکنند
میکشند و نوازندگی با مرغ و عادو
شاید که از این بحر تماشا آن پری پیدا

تاریخ نوشته ان بیت عالی دخی
عطار رود خانه قمر فقر سخی
صبح کبریا زنده میکند مرده
نوبک ... زنده میشود جارا
عمر ما ... زغم غار رفتناع
کاوا ... کند ... کذارا

رباعی

بنشسته دل با غم یار کهر طوفان عجبی

هر کرا نی نیمکده هان ننگ بر آن عجبی

بی جمعیت و آرزو و الم فقط بحاصلم

وقت امید او است با آن زلف پریشان همی

راقمه سید عباس ابن الحسینی

۳۲۵۹

۳۲۵۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: شرح مصدر الآثار

مؤلف: خان کشمیری

موضوع

شمارهٔ قفسه: ۷۰۰۹۹

شماره ثبت کتاب: ۷۴۲۹۴

بازدید شد ۱۳۸۱

۳۲۵۶